

مایکل برد
چارلز بوکوفسکی
یاسمن تورنگ
نسیم خاکسار
اسماعیل خوئی
درایه درخشش
گیتی راجی
رولان ژکار
بیژن شیبانی
بزرگ علوی
مسعود فرزاد
داریوش کارگر
زیتلا کیهان
رضا مرزبان
فیلیپه میکریاموس
صادق هدایت
علی همدانی
حورا یاوری
حبیب یغمایی

افغان

در گستره‌ی ادبیات داستانی

۹

بهار ۱۳۷۳

ویژه‌ی صادق هدایت

دبیر: داریوش کارگر

بهای این شماره

سوئد - اروپا ۳۰ کرون

کانادا و آمریکا ۷ دلار

اشتراک چهار شماره، با هزینه‌ی پست

سوئد

اشتراک فردی ۱۶۰ کرون

مؤسسات و کتابخانه‌ها ۲۲۰ کرون

دیگر کشورهای اروپا

اشتراک فردی ۲۰۰ کرون

مؤسسات و کتابخانه‌ها ۲۲۰ کرون

کانادا و آمریکا

اشتراک فردی ۲۲۰ کرون

مؤسسات و کتابخانه‌ها ۳۰۰ کرون

نشانی

AFSANE

BOX 260 36

750 26 UPPSALA

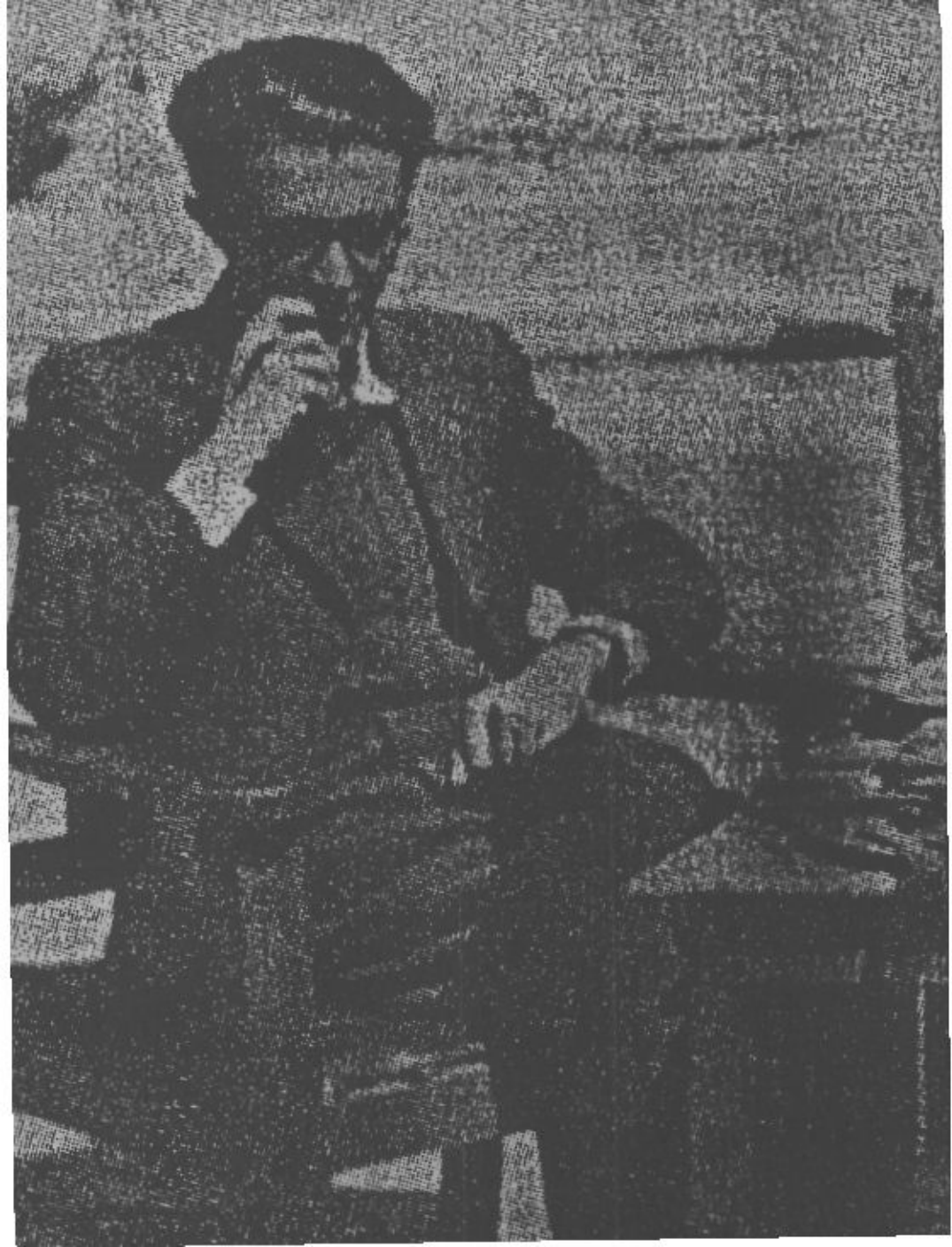
SWEDEN

شماره‌ی حساب پستی

POSTGIRO : 424 22 07 - 1

روی جلد: یک صفحه از داستان «گرداب»، از مجموعه‌ی «سه قطره خون» به خط صادق هدایت

طرح : افسانه : کورش بهلوان



صادق هدایت

جداشده از عکسی به همراه دوستان، در گردش بیرون شهر

برگرفته از کتاب «چهار چهره» تألیف «دکتر انور خامه‌ای»

که یادداشت / ۲

مقالات / نقد و بررسی

- که یک زندگی، سالشمار زندگی و آثار هدایت / داریوش کارگر / ۷
- که بازخوانی یک متن / نسیم خاکسار / ۲۷
- که سفر به پاریس / درایه درخشش / برگردان: زیتلا کیهان / ۳۳
- که سنگ و لگد / بزرگ علوی / ۴۱
- که کتابی که هرگز نوشته نشد... / رضا مرزبان / ۴۴
- که قضیه‌ی مونطاجیه‌ی «شان نزول» / هدایت-بغمایی [قیچی‌کاری علی همدانی] / ۵۴
- که دو متن در معرفی «وغوغ‌سأهاب» / علی همدانی / ۵۹
- که ظن و ستر / حورا یاوری / ۶۶
- که در کاباره‌ی عدم / رولان ژاکار / برگردان: یاسمن تورنگ / ۸۸
- بر گور هدایت / فیلیپ میکریاموس / برگردان: حسین غریب
- یک افسانه / مایکل برد / برگردان: شیرزاد کلهری

در جهان قصه و داستان

- که طبقه / چارلز بوکوفسکی / برگردان: داریوش کارگر / ۹۹
- که جایزه‌ی باران / افسانه / ۱۰۷
- که حکایت برنده‌ی خوشبخت جایزه‌ی ادبی / اسماعیل خونی / ۱۰۹
- که تپه‌ی چراغانی / بیژن شیبانی / ۱۱۲
- که پیش‌بینی یک دستگیری / ۱۱۶
- که نشریات رسیده / گیتی راجی / ۱۲۹
- که اطلاعیه‌های فرهنگی / ۱۳۴

در سدد ویژه‌نامه‌ی ادبیات داستانی زنان هستیم
کارهایتان را در این زمینه برایمان بفرستید و یاری‌مان کنید

شماره‌ی دهم ویژه‌ی صادق هدایت ۲

بهروز شیدا	وقتی قدرت می‌میرد
محمدرفیع محمودیان	جایگاه مرگ در آثار صادق هدایت
مهدی استعدادی شاد	بزرگداشت صادق هـ.
ریچارد ویلیامز	بودیسم و ساختار یوف کور
	و . . .

* افسانه در ویرایش مطالب، با صلاحدید نویسنده، آزاد است
* مطالب رسیده، بازیس فرستاده نمی‌شود
* همراه با برگردان اثری به فارسی، متن اصلی را نیز بفرستید
* نقل مطالب افسانه، یا ذکر مآخذ، آزاد است

یادداشت



از آنچه که «پرویز داریوش»، سی‌و‌اندسال پیش از این، در «کیهان ماه»، «ادای دین به صادق هدایت» خواند، که گرانقدر بود و ارزشمند، و نه خود تنها سهم او، که ادای دین نسلی بود از نویسندگان و مترجمان، نویسنده‌ی کوچک این سطور درمی‌گذرد، فراتر می‌رود و می‌گوید که هر نگرنده به زندگی عام انسان و به زندگی خاص انسان ایرانی، و بر این مینا، هر داستان‌خوان ایرانی نیز - اگر که داستان و داستان‌خوانی، یعنی که اگر زندگی و تبیین کشف زندگی را جدی بگیرد، دینی دارد به صادق هدایت، که باید تا ادا کندش؛ بگو یا نگرفی به ژرفای آن زندگی، با خوب‌خواندن داستان، با آسان‌نگرفتن انتخاب، و با سهل‌نگذشتن از جهانی که داستان، در ذهن او می‌آفریند. به ویژه در این وانفسار روزگار، که کاشف آن تبیین، هدایت راه، تن شرحه شرحه، اول بوف کور و بعد، داستان‌هایی دیگر در

مجموعه‌ای «به انتخابِ ناشر» [!]. و همه، «اسلامی‌شده»، و با «حق طبع دائم» [!]. روانه‌ی بازار می‌کنند. همان بازاری که این کوچک، و هم هزاران بی‌شمارانی دیگر، در فردای «پیروزی» انقلاب، در روزنامه‌های کثیرالانتشارش دیدند: «احضاریه» دادگاه انقلاب، خطاب به «صادق صداقت» نویسنده، ناشر و مؤرّخ کتاب «توپ مروارید» [!]. که در صورت عدم معرفی خویش، تحت پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.*

بُن‌مایه‌ی آن دین اما، جز این نمی‌تواند باشد که او، واقف به دوران خویش، با ژرفبینی و دورنگری، کنکاش کرده در زوایای تاریک‌مانده‌ی زندگی درون و بیرون آدمی، و همپای آن، با دیدی هنرمندانه، به خلق تصویری دیگر از زندگی انسان، در آینه‌ی پرداخت که خود از پیش صیقل داده بودش. بی‌شک، معاصربودنش هم بود، و هست، که این آینه هنوز تماشاگران را به خود می‌خواند، و به یقین، پس از این نیز، خواهد خواند. آینه‌ای که به درستی، در هیچ مقطعی از بودن خویش، به پایه‌ی چون امروز، نشان‌دهنده‌ی درونه‌ی خویش -سیمای زندگی انسان، به ویژه انسان ایرانی- نبوده است. هم بدین خاطر هم هست که همه‌ساله و در هر گوشه از جهان، به ویژه پس از انقلاب «اسلامی»، جدا از رسالات و پایان‌نامه‌های دانشگاهی‌ای که در این سو و آن سوی زمین، در باره‌ی زندگی هدایت و آثارش و تأثیرشان بر کُل ادبیات پس از وی در ایران نوشته می‌شود، ویژه‌نامه‌ها و یا بخش‌هایی از نشریه‌ها، در جای‌جای جهان، به هدایت می‌پردازند؛ حتی در ایران، که سانسور، در برابر نام و آثارش، چنگ نشان می‌دهد و دندان.

جز این، بهانه‌ای برای انتشار این دفتر، نیست. و امید که این، خود، پاسخی قانع‌کننده باشد به آن عزیزان، که واکنش‌هاشان، در برخورد به فراخوان ما برای یآوری در تهیه‌ی ویژه‌نامه‌ی هدایت، به عتاب می‌مانست: «چرا صادق هدایت؟»، «باز هم هدایت؟»، «هدایت؟ بس نیست دیگر؟!»، «نکنند شما هم با زنده‌ها مخالفید؟»، «حرفی هم هست که در مورد هدایت زده نشده باشد؟» و...

افسانه‌ی ویژه‌نامه‌ی هدایت، در دو، و به احتمال، در سه دفتر پیاپی -دفترهای ۱۰ و ۱۱- منتشر خواهد شد، که تا ادای دین کوچکی شده باشد به او، که دغدغه‌اش انسان بود و تنهایی انسان، و رنج این تنهایی.

و این دفتر:

این دفتر، و دفترهای پی‌آمده، نه بر روال گذشته‌ی کار، که به گونه‌ای دیگرند: مطالب بی هیچ تقسیم‌بندی می‌آیند و به دنبال یکدیگر.

«یک زندگی»، فراهم‌آورده‌ی «داریوش کارگر»، سالشمار زندگی و آثار هدایت است و هم‌تاریخ با آن، سالشمار حوادث ادبی و هنری، در سرزمین‌مان. «بازخوانی

یک متن»، تحلیل و تفسیر یکی از نشاندارترین داستان‌های هدایت «زنی که مردش را گم کرد»، از مجموعه‌ی «سایه‌روشن» است. «نسیم خاکسار» در این تحلیل، جدا از بررسی زمینه‌های ادبی اثر، به پی‌گیری نگاه هدایت به زن، و به روزگار و به جامعه‌ی پیرامون قهرمان داستان می‌پردازد. «سفر به پاریس» نوشته‌ی «درایه درخشش» و با برگردان «زیتلا کیهان»، فصلی مستقل از کتابی است در تحلیل زندگی و آثار هدایت. درایه درخشش در این فصل، به بررسی تأثیرات جامعه‌ی فرانسه-پاریس، و همچنین نقش نویسندگان فرانسوی بر آثار و زندگی هدایت می‌پردازد. «بزرگ علوی»، یکی از نزدیک‌ترین دوستان هدایت، در «سگ ولگرد»، با بهانه قراردادادن بررسی این داستان مشخص هدایت، به کنکاش در خصوصیات و خلق و خوی خود وی می‌پردازد و سرانجام، او را محصور در همان جهانی می‌بیند که قهرمان داستانش گرفتار آن بود: برزخ. «رضا مرزبان»، در روایت صمیمانه و دریغ‌نار «کتابی که نانوشته ماند» - کتابی که می‌خواست «بررسی زمانه و آثار هدایت» باشد و به غارت قدرتمداران زمانه رفت -، به جمعیت‌دادن خاطرات پراکنده‌ی خویش از هدایت پرداخته است و ضمن بازنمایاندن گوشه‌هایی از زندگی و شخصیت اجتماعی او، احساسات مشتاقان و دوستداران جوان هدایت را در روزگار خود وی به تصویر کشانده است. «وغوغ‌سahاب» هدایت، از جمله آثار بحث‌برانگیز او بوده و هست. «علی همدانی» در «قضیه‌ی مونطاجیه‌ی شان نزول»، با پرداخت (مونتاز) ی طنزآمیز از شأن نزول «حکایت بانجی» - نخستین «قضیه‌ی» که هدایت نوشت - از زبان زندمیاد «حبیب یغمایی»، گوشه‌ای از سانسور حاکم بر قلم و بیان در میهن‌مان را، نیز، عیان می‌کند. «دو متن در معرفی وغوغ‌سahاب»، دربردارنده‌ی مقدمه‌ی روشنگرانه‌ای است از «علی همدانی»، بر نقد-نقل‌قول‌هایی کوتاه، از خوانندگان دور و نزدیک کتاب وغوغ‌سahاب. طنز گزنده و محکم این نقدهای بسیار کوتاه، و به‌ویژه عدم تجدیدچاپشان طی سال‌های متمادی، ما را بر آن داشت که از چاپ آن‌ها، به صورت بازچاپ همان شکل نخستین‌شان، استقبال کنیم. در میان آثار هدایت، «بوف کور» مقامی ارزنده دارد؛ «حورا باوری» در «ظن و ستر» به بررسی روانشناختی این اثر، از دو منظر فرویدی و یونگی پرداخته است. همان‌گونه که در آغاز این یادداشت آمد، در سال‌های اخیر، بیش از هر زمان، هدایت و آثارش موضوع بررسی‌های مختلف قرار گرفته است. «از آخرین کتاب‌ها در باره‌ی هدایت»، دربردارنده‌ی سه نقد-بررسی است: «در کباباره‌ی عدم» نوشته‌ی «رولان ژاکار» و با برگردان «یاسمن تورنگ» بررسی‌ای است از ترجمه‌ی فرانسوی «در باره‌ی صادق هدایت» نوشته‌ی «م. فد. فرزانه»، «بر گور هدایت» نوشته‌ی «فیلیپ میکریاموس» با برگردان «حسین غریب» بررسی‌ای است از کتاب «گور صادق هدایت» نوشته‌ی «یوسف اسحاق‌پور» و

سرانجام «یک افسانه» نوشته‌ی «مایکل برد» با برگردان «شیرزاد کلمهری» بررسی‌ای از «صادق هدایت، زندگی و افسانه‌ی یک نویسنده‌ی ایرانی» نوشته‌ی «همایون کاتوزیان».

در فاصله‌ی میان انتشار دو افسانه، یکی از بزرگترین داستان‌نویسان جهان، حیات داستان و داستان حیات را وا گذاشت: «چارلز بوکوفسکی» امریکایی. داستان «طبقه» از او، که هم نشان‌دهنده‌ی سبک ویژه‌ی کار اوست، و هم نمایانگر نگاهش به جهان، با برگردان «داریوش کارگر»، گرامی‌داشت یاد آن نویسنده‌ی بزرگ است. «جایزه‌ی باران»، گزارشی است از دوساله‌شدن این جایزه‌ی ادبی، که در خارج از کشور پا گرفته و امسال، نسبت به نخستین سال حیات خویش، از وسعت بیشتری برخوردار گردیده است. «حکایت برنده‌ی خوشبخت جایزه‌ی ادبی» نوشته‌ی «اسماعیل خویی»، حکایت تلخ گزنده‌ای است از جایزه‌ای دیگر، در نقطه‌ای دیگر از جهان، که «شاعری را از خودش برنده کرده است». داستان کوتاه «تپه‌ی چراغانی» از «بیژن شبیانی»، روایت جنگ است، و نیز، روایت زندگی و زندگی و صفحاتی چند را نیز، برحسب کوچکترین وظیفه‌مان، به جریان دستگیری یکی از «داستان‌گویان» زمانه، «علی‌اکبر سعیدی سیرجانی» اختصاص داده‌ایم، با وام از نوشته‌هایی از خود وی؛ و در کنارش، حرف‌ها و اعلامیه‌هایی پیرامون این دستگیری. و امید، که خلاصی‌اش از بند، زود باشد، زود.

و نشریات رسیده، که فراهم‌آورده‌ی «گیتی راجی» است. [و با پوزش از این‌که، کمبود جا نگذاشت کتاب‌های رسیده را معرفی کنیم.]

و همچنین، اعلامیه‌هایی، غیر از اطلاعیه‌ی مجمع عمومی سالانه‌ی کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، همه دردناک، در باره‌ی خودسوزی «هما دارابی»، مرگ اندوهبار «کمال رفعت‌صفایی»، و مخفی‌شدن «تسلیمه نسرین» نویسنده‌ی جان به تنگ آمده از وحشت بنیادگرایان. □

و دیگر، سپاس است و سپاس، از آنان که یاری‌مان کردند تا دفتری دیگر از افسانه درآوریم، و نیز از آنان که با حرف‌هایشان امید برابیمان آوردند و دل‌نشادی.

* این، نه شوخی، که روایت تلخ و واقعی روزگار است. بگذار هم از این رهگذر، به تنهایی، معلوم شود که تن‌ها و جان‌ها، زخمی کدام تازیانه، و تازیانه‌ی کدام کسان است!

یک زندگی، سالشمار زندگی و آثار هدایت

داریوش گارگو



وقایع ادبی - هنری در ایران

صادق هدایت، زندگی و آثار

۱۲۸۱/۱۹۰۳

* انتشار کتاب «لویی چهاردهم» از «الکساندر دوما» به ترجمه‌ی «شاهزاده محمد طاهر میرزا» در تبریز.
* ایجاد نخستین سالن عمومی سینما در ایران/تهران، توسط «ابراهیم صحافباشی».

* تکفیر سینمای صحافباشی توسط «شیخ فضل‌الله نوری» و بسته‌شدن آن پس از یک ماه عمر!

۱۲۸۱/۱۹۰۳

* تولد: روز ۲۸ بهمن [۱۷ فوریه ۱۹۰۳] در تهران؛ فرزند «اعتضادالملک» و؟ برادرها: محمود، عیسی/خواهرها؟

۱۲۸۷/۱۹۰۹

- * انتشار مجله‌ی «بهار» به مدیریت «اعتصام‌الملک».
- * انتشار رمان سه‌جلدی «شمس و طغرا» [نخستین رمان ایرانی] از «محمدباقر میرزا خسروی».
- * نخستین فیلمبرداری در ایران، توسط «روسی‌خان» از مراسم عاشورا، به طول هشتاد متر.
- * چاپ آخرین «چرند و پرند» دهخدا در «صور اسرافیل».

۱۲۸۷/۱۹۰۹

- * آغاز تحصیلات دوره‌ی ابتدایی در مدرسه‌ی علمیه‌ی تهران.

۱۲۹۳/۱۹۱۵

- * انتشار دوره‌ی اول روزنامه‌ی «کاو» در برلن.
- * تشکیل جمعیت ادبی «دانشکده» توسط «ملک‌الشعراء بهار».
- * سفر «عبدالله دوامی» به همراه «درویش‌خان» به قفلیس، برای ضبط صفحه.
- * درگذشت «میرزاابراهیم‌خان عکاس‌باشی»، نخستین فیلمبردار ایرانی در چابکسر-قزوین.
- * مهاجرت «عارف قزوینی» و «میرزاده عشقی» همراه خیل روزنامه‌نگاران و سران احزاب به استانبول.

۱۲۹۳/۱۹۱۵

- * آغاز تحصیلات دوره‌ی متوسطه در دبیرستان دارالفنون.

۱۳۰۳/۱۹۲۴

- * انتشار نمایشنامه‌ی «رستم و سهراب»

۱۳۰۳/۱۹۲۴

- * انتشار کتاب «رباعیات خیام» در

صادق هدایت، زندگی و آثار

تهران، کتابخانه و مطبعه‌ی بروخیم [این کتاب، غیر از کتاب «ترانه‌های خیام» است.]

* انتشار کتاب «انسان و حیوان»، تهران، کتابخانه و مطبعه‌ی بروخیم.

* انتشار داستان «زبان یک الاغ در وقت سرگ» در مجله‌ی «وفا»، سال دوم، شماره‌ی ۵-۶

وقایع ادبی-هنری در ایران

نوشته‌ی «حسین کاظم‌زاده ایرانشهر» در برلن.

* انتشار «ایده‌آل، یا سه‌تابلو» عشقی، در روزنامه‌ی «شفق سرخ».

* انتشار رمان «روزگار سیاه» نوشته‌ی «عباس خلیلی».

* ترور میرزاده عشقی به دستور «سردار سپه».

* انتشار و پخش آخرین صفحه‌ی عارف قزوینی با صدای خود او: «مارش جمهوری». [این صفحه، به دستور سردار سپه، و به خاطر عرض شدن سیاست جمهوری خواهی اش، جمع‌آوری و نابود شد!]

* تأسیس مجله‌ی مصور «فرنگستان» در برلن.

* انتشار رمان «دام‌گستران، یا، انتقام‌خواهان مزدک» از «صنعتی‌زاده کرمانی».

* انتشار دیوان عارف قزوینی در برلن.

* تشکیل گروه تئاتری «کمدی اخوان» به وسیله‌ی «محمود ظهیرالدینی» در تهران.

۱۳۰۴/۱۹۲۵

* انتشار نخستین رمان اجتماعی فارسی: «تهران مخوف» نوشته‌ی «مشفق کاظمی».

* درگذشت «ایرج میرزا».

* انتشار کتاب «چهار خطابه» در باره‌ی موسیقی، از پدر موسیقی نوین ایران «علینقی وزیری»، به کوشش «سعید

۱۳۰۴/۱۹۲۵

* پایان دوره‌ی مدرسه‌ی «سن‌لویی» در تهران.

نقیسی».

- * درگذشت «ادوارد براون» مستشرق و ایران‌شناس انگلیسی و مؤلف نخستین «تاریخ ادبیات» ایران به شیوهی اروپایی.
- * انتشار نمایشنامه‌ی «جولیوس قیصر و شرح حال شکسپیر» به ترجمه‌ی «میرزا محمدخان بهادر» در بصره.
- * تعطیل مجله‌ی «ایران-شهر» در برلن. [تأسیس ۱۳۰۰ به مدیریت حسین کاظم‌زاده ایران‌شهر؛ مجموعاً ۴۸ شماره انتشار یافته.]
- * ستین کنسرت عمومی «مدرسه‌ی عالی موسیقی».

۱۳۰۵/۱۹۲۶

- * انتشار منظومه‌ی «خانواده‌ی سرباز» از «نیمایوشیچ»؛ همراه حرف‌هایی از نیما پیرامون شعر نو.
- * تشکیل «جامعه‌ی بازبد» به کوشش «اسماعیل مه‌رتاش» در تهران.
- * درگذشت «درویش خان»، آخرین بازمانده‌ی نسل قدیم موسیقی سنتی ایران، در اثر تصادف با اتوموبیل. [درویش خان، نخستین قربانی تصادفات رانندگی در ایران است!]
- * انتشار رمان «شهرناز» از «حاج میرزایحیی دولت‌آبادی».

۱۳۰۶/۱۹۲۷

- * نخستین نمایش فیلم برای زنان:

۱۳۰۵/۱۹۲۶

- * اعزام به بلژیک، همراه محصلین اعزامی.
- * نگارش داستان «مرگ» و چاپ آن در «ایران‌شهر» شماره‌ی ۱۱، بهمن ۱۳۰۵
- * انتشار مقاله‌ی «جادوگری در ایران»
- * انتشار *La Magie en Perse* در مجله‌ی *Le Voile d'Isis*، سال سی‌ویکم، شماره‌ی هفتادونهم، پاریس-فرانسه.

۱۳۰۶/۱۹۲۷

- * انتشار کتاب «فوائد گیاه‌خواری».

صادق هدایت، زندگی و آثار

وقایع ادبی - هنری در ایران

«سینمای زرتشتیان، در مدرسه‌ی دخترانه‌ی زرتشتیان، تهران، خیابان نویهار، بالای خیابان قوام‌السلطنه.
* نخستین ضبط از موسیقی «ابوالحسن صبا»: «زردی ملیحه» در صفحه‌ی «ای وطن»، با ویلن صبا و صدای «روح‌انگیز».

انتشارات ایرانشهر، برلن-آلمان [با مقدمه‌ی حسین کاظم‌زاده ایرانشهر].

۱۳۰۷/۱۹۲۸

* اهدای «کتابخانه‌ی بانک استقراضی» مشتمل بر ۴۵۰۰ جلد کتاب، به وزارت معارف.

۱۳۰۷/۱۹۲۸

* نخستین اقدام به خودکشی: پرش از بالای یک پُل قدیمی، به داخل رودخانه‌ی «مارن»، در پاریس. [۱]

* انتشار نخستین رمان «محمد حجازی» [مطبع‌الدوله]: «هما».
* نخستین آتش‌سوزی سینما در ایران: آتش‌سوزی «سینما صنعتی» متعلق به «کلنل علینقی وزیر».

۱۳۰۹/۱۹۳۰

* انتشار نخستین «نقد» فیلم سینمای ایران، به قلم «رضا کمال» [شهرزاد]، بر فیلم «آبی و رابی» به کارگردانی «آوانس اوگانیانس» [اوهانیان] در روزنامه‌ی «ایران ما»، ۱۸ دی‌ماه. [۵روز پیش از انتشار نقد مذکور، نقد دیگری بر همین فیلم، ولی بدون ذکر نام منقد، در روزنامه‌ی «اطلاعات» چاپ شده بود].
* انتشار اپرای «وعده‌ی زرتشت» از «علی آذری».
* فرار فرخی یزدی به خارج از کشور:

۱۳۰۹/۱۹۳۰

* بازگشت از فرانسه به ایران.
* انتشار مجموعه‌داستان «زنده به گور»؛ چاپ‌شده در چاپخانه‌ی فردوسی، تهران.
* استخدام در بانک ملی ایران.
* انتشار نمایشنامه‌ی «پروین دختر ساسان»، کتابخانه‌ی فردوسی، تهران.
[این نمایشنامه در پاریس نوشته شده است].
* نوشتن نمایشنامه‌ی «افسانه‌ی آفرینش».

- شوروی و سپس آلمان.
- * انتشار دیوان «ایرج میرزا» در ۷ جلد، «هدیه‌ی خسرو ایرج میرزا».
 - * انتشار نمایشنامه‌ی «انوشیروان عادل و مزدک» از «گریگور یفکیان»، رشت.
 - * انتشار رمان «زیبا» از «محمد حجازی» [مطبع الدوله].
 - * انتشار «نسیم شمال»، دیوان اشعار «اشرف‌الدین حسینی» در ۲ جلد، بمبئی، هند.
 - * انتشار نخستین داستان «نیمایوشیخ»: «مرقد آقا».

۱۹۳۱/۱۳۱۰

۱۹۳۱/۱۳۱۰

- * آغاز انتشار جزوه‌های «افسانه»، با آثاری از «هدایت»، «نیما»، «سعید نفیسی»، «ش. پرتو» و...
- * برپایی «بنگاه شادمانی» توسط «عباسعلی بیک بیراز» [بیراز سلطانی] در کوی صابون‌پزخانه، تهران.
- * دستور اداری سیاسی و شهرداری رضاشاه به تماشاخانه‌دارها، برای مکتوب‌کردن نمایشنامه‌های روح‌حوضی، جهت اطلاع اداری مذکور از چند و چون محتوای نمایشنامه‌ها.
- * تأسیس کلاس موسیقی به شیوه‌ی غربی، توسط «ابوالحسن صبا» در تهران.
- * انتشار کتاب «ای شب» از نیمایوشیخ.
- * انتشار «بینویان» اثر «ویکتور هوگو» به ترجمه‌ی «حسینقلی مستعان».

- * انتشار کتاب «اوسانه»، انتشارات نشریه‌ی «آریان کوده»، تهران
- * انتشار داستان کوتاه «سایه‌ی مغول» در کتاب «انیران» [همراه دو داستان دیگر از «بزرگ‌علوی» و «شیرازپور پرتو»] تهران.
- * ترجمه‌ی داستان «تمشک تیغ‌دار» از «آنتوان چخوف» در جزوه‌ی «افسانه»، دوره‌ی سوم، جزوه‌ی بیست‌وسوم.
- * انتشار قصه‌ی «حکایت بانجیجه» در جزوه‌ی افسانه، دوره‌ی سوم، جزوه‌ی سی‌ویکم.
- * انتشار ترجمه‌ی داستان «کلاغ پیر» از «الکسندر لائوکیلاند» در جزوه‌ی افسانه، دوره‌ی سوم، جزوه‌ی یازدهم.
- * انتشار ترجمه‌ی داستان «کور و

وقایع ادبی - هنری در ایران	صادق هدایت، زندگی و آثار
----------------------------	--------------------------

برادرش» از «آرتور شنیترسلر» در جزوه‌ی افسانه، دوره‌ی سوم، شماره‌ی چهارم-پنجم. * انتشار ترجمه‌ی داستان «مرداب حبشه» از «گاستون شرو» در جزوه‌ی افسانه، دوره‌ی سوم، جزوه‌ی بیست‌وهشتم.

۱۳۱۱/۱۹۳۲

* استعفاء از کارمندی بانک ملی ایران.
* انتشار سفرنامه تک‌نگاری «اصفهان نصف جهان»، کتابخانه‌ی خاور، تهران [این کتاب در اصفهان نوشته شده است].
* استخدام در اداره‌ی کل تجارت، در ششم شهریور.
* انتشار مجموعه داستان «سه قطره خون»، چاپ‌شده در مطبعه‌ی روشنائی، تهران.

۱۳۱۱/۱۹۳۲

* انتشار اولین رمان «محمد مسعود»: «تفریحات شب».
* تشکیل گروه تئاتری «تروپ نوشین» توسط «عبدالحسین نوشین».
* سفر «رابیندرانات تاگور» نویسنده و فیلسوف هندی به ایران، و ایراد چند سخنرانی توسط وی، پیرامون ادب و فرهنگ هند.
* انتشار نمایشنامه‌ی «پیر و ترب» از «جبار باغچه‌بان»، شیراز.
* تشکیل گروه تئاتری «کانون صنعتی» به همت «رضا کمال» [شهرزاد].

۱۳۱۲/۱۹۳۳

* انتشار مجموعه داستان «سایه روشن»؛ چاپ‌شده در مطبعه‌ی روشنائی، تهران.
* انتشار کتاب «نیرنگستان»، کتابخانه و مطبعه‌ی دانش، از سلسله کتاب‌های «آریان‌کوده»، تهران.
* انتشار کتاب «علویه خانم»، تهران.
* انتشار نمایشنامه‌ی «مازیار» [به همراه «تاریخ و زندگی و اعمال او»، نوشته‌ی «مجتبی مینوی»]: چاپ‌شده در مطبعه‌ی هندوستان.

۱۳۱۲/۱۹۳۳

* درگذشت «عارف قزوینی» در تبمید [همدان].
* آغاز انتشار مجله‌ی ادبی «مهر» به اهتمام «مجید موقر».
* نمایش نخستین فیلم ناطق سینمایی ایرانی: «دختر لر» به کارگردانی «خان‌بهادر اردشیر ایرانی» و «عبدالحسین سپنتا»، تهیه شده در هندوستان.

روشنایی، تهران.

- * انتشار مجله‌ی «دنیا» به همت «دکتر تقی ارانی».
- * زندانی شدن فرخی یزدی، پس از بازگشت از اروپا.
- * انتشار نمایشنامه‌ی «عدالت بشر» از «عمادالدین عصّار» (آشفته)
- * زندانی شدن ملک‌الشعراء بهار [زندان دوم]
- * انتشار رمان «در تلاش معاش» از محمد مسعود.

۱۳۱۳/۱۹۳۴

۱۳۱۳/۱۹۳۴

- * تشکیل گروه چهارنفری «ربعه»، با «مجتبی مینوی»، «بزرگ علوی» و «مسعود فرزاد».
- * انتشار «ترانه‌های خیام» [همراه شش تابلوی مینیاتور از «درویش»]، چاپ‌شده در مطبعه‌ی روشنایی. ناشر: هدایت، تهران.
- * آغاز کار در اداره‌ی آژانس پارس، وابسته به وزارت امور خارجه. شانزدهم دی‌ماه.
- * انتشار کتاب «وغوغ‌س‌هاپ» [با مسعود فرزاد]، تهران. [نام نویسندگان در روی جلد به این صورت آمده: به قلمین یا جوج و مأجوج] [۲]
- * برگزاری هزاره‌ی فردوسی و افتتاح آرامگاه او توسط رضاشاه.
- * انتشار اولین مجموعه داستان «بزرگ علوی»: «چمدان».
- * درگذشت «سید اشرف‌الدین حسینی» [نسیم شمال] در تیمارستان شهرنو، تهران.
- * انتشار نخستین کتاب موسیقی، به شیوه‌ی مدرن: «موسیقی نظری» ۳ جلد، از «علینقی وزیری».
- * انتشار نخستین کتاب داستان «ابوالقاسم پاینده»: «قاتل».
- * تأسیس «تماشاخانه‌ی ایران» برای «بازی تقلید»، در محوطه‌ی میدان قزوین، تهران.
- * انتشار دو کتاب شعر از «محمد مقدم»: «بانگ خروس» و «راز نیمه‌شب».

صادق هدایت، زندگی و آثار

۱۳۱۴/۱۹۳۵

- * احضار به اداره‌ی تأمینات نظمیه‌ی تهران، به خاطر نوشتن و انتشار کتاب «وغوغ‌سهاپ».
- * استعفاء از اداره‌ی آژانس پارس.

۱۳۱۵/۱۹۳۶

- * آغاز کار در شرکت کل ساختمان.
- * مسافرت به هندوستان و آموختن زبان پهلوی.
- * انتشار داستان «بوف کور»، به خط خودش و به صورت پلی‌کپی، بمبئی-هندوستان.

۱۳۱۶/۱۹۳۷

- * باز گشت از هندوستان.
- * استخدام مجدد در بانک ملی ایران.

۱۳۱۷/۱۹۳۸

- * استعفای مجدد از بانک ملی ایران.
- * آغاز کار در اداره‌ی موسیقی کشور.

وقایع ادبی-هنری در ایران

۱۳۱۴/۱۹۳۵

- * انتشار دیوان پروین اعتصامی «به همت برادرش «ابوالفتح اعتصامی».
- * تشکیل نخستین گروه تئاتری زنان: «کانون بانوان» به کوشش «جمعیت بیداری نسوان» در تهران.
- * تأسیس فرهنگستان ایران.

۱۳۱۵/۱۹۳۶

- * تأسیس «کافه‌ی شکوفه» برای اجرای بازی دسته‌های تقلید. [این کافه بعدها به «شکوفه‌نو» تغییر نام و تغییر «حرفه» داد!]
- * انتشار کتاب «دستور جدید تار» از «علینقی وزیر».
- * ایجاد کلاس «تئاتر شهرداری» با سرپرستی «علی دریابویی» در تهران.

۱۳۱۶/۱۹۳۷

- * انتشار کتاب «هماهنگی موسیقی» از «روح‌الله خالقی».
- * انتشار رمان «پیامبر» از «زین‌العابدین رهنما».

۱۳۱۷/۱۹۳۸

- * انتشار نمایشنامه‌ی «رومنو و ژولیت، یا، لیلی و مجنون غرب» از «شکسپیر» ترجمه‌ی «عزیزالله سامان».
- * تأسیس «اداره‌ی موسیقی کشور» در تهران.

- * انتشار رمان «زارا، یا، عشق چوپان» از «محمد قاضی».
- * انتشار مجموعه داستان «ستارگان سیاه» از سعید نفیسی.

۱۳۱۸/۱۹۳۹

- * قتل «فرخی بزدی» در «زندان قصر» به دستور رضاشاه و به دست «پزشک احمدی».
- * انتشار رمان تاریخی «آشیانه‌ی عقاب» از «زین‌العابدین مؤتمن».
- * تشکیل «سازمان پرورش افکار».
- * تأسیس هنرستان هنرپیشگی تهران.
- * آغاز ساختمان «اپرای تهران» در خیابان «علامه‌الستدوله» [فردوسی]؛ [دنباله‌ی کار این ساختمان، به خاطر پیش‌آمدن جنگ جهانی دوم، به بوته‌ی فراموشی سپرده شد.]

۱۳۱۹/۱۹۴۰

- * درگذشت «محمد غفاری» [کمال‌الملک] در حسین‌آباد، نیشابور.
- * انتشار نخستین مجموعه شعر «دکتر مهدی حمیدی شیرازی»: «پس از یک سال».
- * ایجاد «تئاتر دایمی تهران» [تئاتر تهران] به کوشش «احمد دهقان»، «عنایت‌الله شیبانی» و «علی نصر».
- * آغاز برنامه‌ی قصه‌گویی «بچه‌ها، سلام»

۱۳۱۸/۱۹۳۹

- * آغاز همکاری با «مجله‌ی موسیقی» به مدیریت سرگرد مین‌باشیان. این همکاری تا تعطیل مجله در ۱۳۲۰ ادامه داشت.
- * انتشار ترجمه‌ی کتاب «گجسته ابالیس» از متن پهلوی، کتابفروشی ابن‌سینا، تهران.
- * انتشار «ترانه‌های عامیانه» در مجله‌ی موسیقی، سال اول، شماره‌ی ششم.
- * انتشار «مثل‌های فارسی» [یک مقدمه و دو قصه‌ی «آقاموشه» و «شنگول و منگول»] در مجله‌ی موسیقی، سال اول، شماره‌ی هشتم.

۱۳۱۹/۱۹۴۰

- * انتشار قصه‌ی فولکلوریک «لچک کوچولوی قرمز» در مجله‌ی موسیقی، سال دوم، شماره‌ی دوم.
- * انتشار شرح‌حال «چایکوسکی» در مجله‌ی موسیقی، سال دوم، شماره‌ی سوم.
- * انتشار «در پیرامون لغت فرس» [نقد و بررسی کتاب] در مجله‌ی موسیقی، سال دوم، شماره‌ی هشتم.
- * انتشار مقاله‌ی «شیوه‌ی نوین در تحقیق ادبی» [نقد کتاب خمسه‌ی نظامی] در

وقایع ادبی - هنری در ایران

صادق هدایت، زندگی و آثار

توسط «صبحی» در رادیو ایران، که بیست سال به طول انجامید.

مجله‌ی موسیقی، سال دوم، شماره‌ی یازدهم-دوازدهم.

۱۳۲۰/۱۹۴۱

- * انتشار دیوان حافظ، به اهتمام «محمد قزوینی» و «دکتر قاسم غنی».
- * انتشار نخستین مجموعه شعر از «حبیب ساهر»: «افسانه‌ی شب».
- * تأسیس «تئاتر نو» در تهران.
- * انتشار نمایشنامه‌ی «ستاره و فروغ» از «نظام وفا».
- * درگذشت «پروین اعتصامی».
- * انتشار «ورق‌پاره‌های زندان» از بزرگ علوی.

۱۳۲۰/۱۹۴۱

- * کار در دانشکده‌ی «هنرهای زیبا»، به عنوان مترجم. [به نوشته‌ی «حسن قائمیان»، هدایت تا پایان عمر به همین سمت باقی بود].
- * انتشار «بوف کور» در ایران، تهران.
- * انتشار «داستان ناز» [نقد و بررسی داستان «ناز» از «حسینقلی مستعان»]
- در مجله‌ی موسیقی، سال سوم، شماره‌ی دوم. [۳]
- * انتشار مقاله‌ی «شیوه‌های نوین در شعر فارسی» در مجله‌ی موسیقی، سال سوم، شماره‌ی سوم. [۴]
- * انتشار قصه‌ی فولکلوریک «سنگ صبور» در مجله‌ی موسیقی، سال سوم، شماره‌ی ششم-هفتم.

۱۳۲۱/۱۹۴۲

- * انتشار کتاب «پنجاه و سه نفر» از بزرگ علوی.
- * انتشار کتاب «سبک‌شناسی» ۳ جلد، از «محمدتقی بهار» [ملک‌الشعراء].
- * انتشار کتاب «حماسه‌سرایی در ایران» از «دکتر ذبیح‌الله صفا».
- * تأسیس «تماشاخانه‌ی تئاتر» به کوشش «سروری» در تهران.

۱۳۲۱/۱۹۴۲

- * انتشار مجموعه داستان «سگ ولگرد»، توسط «شرکت سهامی چاپ فرهنگ ایران»، تهران.
- * انتشار «بن‌بست» Limpasse Bon-Bast 1942، فارسی و فرانسه، ۴۰ صفحه فارسی و ۴۰ صفحه فرانسه.
- * انتشار ترجمه‌ی «شهرستان‌های ایران» از متن پهلوی، در مجله‌ی «مهر»، سال

* انتشار نمایشنامه‌ی «جعفرخان از فرنگ آمده» از «حسن مقدم» [علی نوروز]
* انتشار رمان «دارالمجانین» از «محمدعلی جمالزاده».

۱۳۲۲/۱۹۴۳

* آغاز انتشار مجله‌ی «سخن» به سرپرستی «دکتر پرویز ناتل خانلری».
* شروع ترجمه‌ی ادبیات رئالیستی سوسیالیستی.
* انتشار نخستین مجله‌ی سینمایی ایران: «هالیوود».
* تأسیس «تئاتر فرهنگ» به کوشش «علی جعفریه»، «لرتا»، «علی مخزون»، «نوشین»، «وثیقی»، «هاتفی» و...
* انتشار رمان «فتنه» از «علی دشتی».
* انتشار رمان «گل‌هایی که در جهنم می‌روید» از محمد مسعود.

۱۳۲۳/۱۹۴۴

* انتشار «یادداشت‌های زندان» از «جعفر پیشه‌وری» در روزنامه‌ی «آزیر».
* تأسیس «تئاتر کشور» در تهران.
* انتشار نخستین مجموعه‌داستان «محمود اعتمادزاده» [م. ا. به‌آذین]: «پراکنده».
* آغاز انتشار مجله‌ی «یادگار» به همت «عباس اقبال آشتیانی».
* انتشار معروف‌ترین رمان «ماکسیم گورکی»: «مادر» به ترجمه‌ی «علی اصغر سروش».

هفتم، شماره‌های اول و دوم و سوم.

۱۳۲۲/۱۹۴۳

* آغاز همکاری با مجله‌ی «سخن».
* انتشار کتاب «آب زندگی»، چاپ‌شده توسط چاپخانه‌ی فرهنگ، تهران.
* انتشار ترجمه‌ی کتاب «گزارش گمان‌شکن» از متن پهلوی، تهران.
* انتشار مجموعه‌داستان «سگ ولگرد»، چاپ انتشارات بازرگانی نجات، تهران.
* انتشار ترجمه‌ی «یادگار جاماسب» از متن پهلوی، در مجله‌ی سخن، سال اول، شماره‌های سوم و چهارم-پنجم.

۱۳۲۳/۱۹۴۴

* انتشار ترجمه‌ی کتاب «کارنامه‌ی اردشیر بابکان» از متن پهلوی، در چاپخانه‌ی تابان، تهران. [مقدمه‌ی این ترجمه در بمبئی-هندوستان نوشته شده است.] [۵]
* انتشار ترجمه‌ی کتاب «زند و هومن‌یسن» از متن پهلوی، چاپ‌شده در چاپخانه‌ی فرهنگ، تهران.
* انتشار مجموعه‌ی «ولنگاری»، چاپ‌شده در چاپخانه‌ی فرهنگ، تهران.

* انتشار آخرین کتاب محمد مسعود:
«بهار عمر».

* انتشار ترجمه‌ی داستان «جلو قانون»
از «فرانتس کافکا»، در مجله‌ی سخن،
سال اول، شماره‌ی یازدهم-دوازدهم.
* انتشار «اوراشیما» [قصه‌ی ژاپنی]
[نوشته‌ی دی‌ماه ۱۳۲۳]، در مجله‌ی
سخن، سال دوم، شماره‌ی اول. [۶]
* انتشار «خاموشی دریا» [معرفی و
انتقاد کتاب] در مجله‌ی سخن، سال دوم،
شماره‌ی سوم.
* انتشار مقاله‌ی «فولکلور یا فرهنگ
توده» در مجله‌ی سخن، سال دوم،
شماره‌های سوم، پنجم و ششم. [۷]
* انتشار «کتاب‌شناسی «بازرس» اثر
«گوگول»» [نقد و بررسی کتاب] در
مجله‌ی «پیام نو»، سال اول، شماره‌ی اول.
* انتشار «ملانصرالدین در بخارا» [نقد
فیلمی به همین نام] در مجله‌ی پیام نو،
سال اول، شماره‌ی اول.

۱۳۲۴/۱۹۴۵

* انتشار «دید و بازدید»، نخستین
مجموعه‌داستان از «جلال آل‌احمد».
* انتشار نخستین مجموعه‌شعر از
«نصرت‌الله کاسمی» [نصرت]:
«مهر مادر».
* تأسیس «تئاتر فردوسی» به کوشش
«عمویی» و «وشیقی» در تهران.
* انتشار جلد‌های اول و دوم «افسانه‌ها»
از «فضل‌الله مهتدی» [صبحی].
* انتشار نمایشنامه‌ی «مهر و میهن، یا

۱۳۲۴/۱۹۴۵

* پذیرش عضویت در انجمن روابط
فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی.
* عضویت در هیئت‌تحریری‌ی مجله‌ی
پیام نو، ناشر افکار اعضای انجمن
فرهنگی ایران و شوروی.
* انتشار کتاب «حاجی‌آقا»، انتشارات
مجله‌ی سخن [کتاب شماره‌ی ۲ انتشارات
مذکور]، تهران.
* عضویت در هیئت‌مدیره‌ی «نخستین
کنگره‌ی نویسندگان ایران».

وقایع ادبی - هنری در ایران	صادق هدایت، زندگی و آثار
----------------------------	--------------------------

آذربایجان چگونه ترک‌زبان شد» از «رستم ارزنگی».

* تصویب طرح چاپ «لغت‌نامه‌ی دهخدا» توسط مجلس شورای ملی.

* انتشار نخستین مجموعه داستان «صادق چوبک»: «خیمه شب‌بازی».

* انتشار نخستین مجموعه داستان «ابوالقاسم پرتو اعظم»: «شب اول قبر».

* انتشار نخستین کتاب داستان «جعفر شریعت‌مداری» [درویش]: «کعبه».

* انتشار نمایشنامه‌ی «آرزوی کیمیاگر» از ابوالقاسم پرتو اعظم.

* سفر دوماه به ازبکستان شوروی، به همراه یک هیئت.

* بازگشت از ازبکستان به تهران، سیام دی‌ماه.

* جلسه‌ی بزرگداشت صادق هدایت در «خانه‌ی فرهنگ». سخنرانی بزرگ علوی در باره‌ی هدایت + قرائت دو داستان از هدایت توسط «مریم فیروز» و «یزدان‌بخش قهرمان».

* انتشار «یادداشت» [بر کتاب «رساله‌ی غفران» از «ابوالعلاء معری»] در مجله‌ی پیام نو، سال اول، شماره‌ی نهم.

* انتشار «چند نکته در باره‌ی ویس و رامین» در مجله‌ی پیام نو، سال اول، شماره‌های نهم و دهم.

* انتشار مقاله‌ی «طرح کلی برای کاوش و فولکلور یک منطقه»، در مجله‌ی سخن، سال دوم، شماره‌ی چهارم.

* انتشار ترجمه‌ی داستان «شغال و عرب» از فرانتس کافکا، در مجله‌ی سخن، سال دوم، شماره‌ی پنجم.

* انتشار ترجمه‌ی «آمدن شاه‌بهرام و رجاوند» از متن پهلوی، در مجله‌ی سخن، سال دوم، شماره‌ی هفتم.

* انتشار مقاله‌ی «خط پهلوی و الفبای صوتی» در مجله‌ی سخن، سال دوم، شماره‌های هشتم و نهم.

* انتشار ترجمه‌ی داستان «دیوار» از «ژان پل سارتر» در مجله‌ی سخن، سال دوم، شماره‌ی یازدهم-دوازدهم.

صادق هدایت، زندگی و آثار

وقایع ادبی - هنری در ایران

- * انتشار داستان «سامپینگه» 'Sampingue' به زبان فرانسه، در «ژورنال دو تهران».
- * انتشار داستان «هوسباز» Lunatique به زبان فرانسه، در ژورنال دو تهران.

۱۳۲۵/۱۹۴۶

- * نگارش داستان «فردا».
- * انتشار «افسانه‌ی آفرینش»، «آدرین مزون نو»، پاریس-فرانسه [این کتاب هنوز به صورت رسمی در ایران چاپ نشده است].
- * انتشار قصه‌ی قدیمی «بلبل سرگشته» و توضیحات پیرامون آن، در مجله‌ی سخن، سال سوم، شماره‌ی ششم-هفتم.
- * انتشار داستان «فردا» در مجله‌ی پیام نو، سال دوم، شماره‌ی هفتم-هشتم.
- * انتشار ترجمه‌ی «هنر ساسانی در غرفه‌ی مدال‌ها» از «ل. مورگنشتون» در مجله‌ی سخن، سال سوم، شماره‌ی پنجم.
- * انتشار «یادداشت» [بر کتاب «فرق‌الشیعه» از «نویختی»] در مجله‌ی پیام نو، سال سوم، شماره‌ی اول [۸].
- * انتشار قصه‌ی فولکلوریک «کدو» در مجله‌ی سخن، سال سوم، شماره‌ی چهارم.

۱۳۲۵/۱۹۴۶

- * تشکیل نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران، به همت انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی، ۱۲-۴ تیرماه.
- * انتشار رمان «باشرف‌ها» از «ع. راصع» [عمادالدین عصتار].
- * انتشار نخستین مجموعه‌شعر از «هوشنگ ابتهاج» [ه. ا. سایه]: «نخستین نغمه‌ها».
- * تأسیس «انجمن روزنامه‌نگاران» در تهران.
- * انتشار نمایشنامه‌ی «کمدی اخوی‌زاده» از «محمدعلی افراشته».
- * انتشار نخستین دفتر شعر منشور، در ادبیات مدرن ایران: چهار دفتر از «علی شیرازپور پرتو» [ش. پرتو]: «خوشه‌ی پروین»، «دختر دریا» [منظومه]، «سمندر» و «ژینوس».
- * آغاز انتشار لغتنامه‌ی دهخدا. [پایان کار: ۱۳۵۲]
- * انتشار نمایشنامه‌ی «روان ایران یا شکست اهریمنان» از «احمد بهارمست».
- * انتشار مجموعه‌شعر «سال‌های سیاه» از دکتر مهدی حمیدی شیرازی.

صادق هدایت، زندگی و آثار

وقایع ادبی - هنری در ایران

* ایجاد «انجمن موسیقی ملی» به همت «روح‌الله خالقی».

۱۳۲۷/۱۹۴۸

* انتشار نخستین مجموعه داستان «سیمین دانشور»: «آتش خاموش».
* انتشار «ده نفر قزلباش» هجلد از «حسین مسرور».
* ویران کردن «تکیه‌ی دولت».
* انتشار کتاب داستان «در دوزخ» از «احسان طبری».

۱۳۲۸/۱۹۴۹

* انتشار نخستین مجموعه داستان «ابراهیم گلستان»: «آذر، ماه آخر پاییز».
* انتشار نخستین ترجمه از آثار «آلبر کامو» در ایران: «بیگانه» به ترجمه‌ی جلال آل‌احمد.
* درگذشت علامه «محمد قزوینی».
* انتشار نخستین مجموعه شعر از «مصطفی رحیمی» [طوفان]: «بهشت گمشده».
* آغاز انتشار نخستین مجله‌ی سوررئالیست‌های ایرانی: «خروس‌جنگی» به همت: «غلامحسین غریب»، «منوچهر شیبانی»، «هوشنگ ایرانی»، «حسن شیروانی» و «جلیل ضیاپور».
* انتشار مجموعه داستان «انتری که لوطی‌اش مرده بود» از صادق چوبک.

۱۳۲۷/۱۹۴۸

* انتشار کتاب «گروه محکومین» از فرانتس کافکا با حسن قائمیان؛ چاپ شده در چاپخانه‌ی «تابش»، تهران. [حاوی داستان «گروه محکومین» به ترجمه‌ی حسن قائمیان و «پیام کافکا» نوشته‌ی صادق هدایت]

۱۳۲۸/۱۹۴۹

* دعوت از هدایت برای شرکت در «کنگره‌ی جهانی هواداران صلح» [۹]
* انتشار مجموعه داستان «درددل میرزا پدالله»، توسط کتاب و نوشت افزار فروشی محسن، تهران.

صادق هدایت، زندگی و آثار

وقایع ادبی - هنری در ایران

۱۳۲۹/۱۹۵۰

- * انتشار ترجمه‌ی کتاب «مسخ» از فرانتس کافکا با حسن قائمیان [حاوی «مسخ» و «گراکوس شکارچی» به ترجمه‌ی هدایت و «مهمان مردگان»، «شمشیر» و «در کنیسه‌ی ما» به ترجمه‌ی حسن قائمیان]، انتشارات کتاب‌فروشی زوّار، تهران. [۱۰]
- * سفر به پاریس، در نیمه‌ی دی‌ماه.
- * نگارش اول «قضیه‌ی توپ مرواری»، بهمن‌ماه.

۱۳۲۹/۱۹۵۰

- * تأسیس «اداره‌ی کل هنرهای زیبای کشور».
- * انتشار نخستین مجموعه‌شعر از «فریدون توللی»: «رها».
- * آغاز انتشار روزنامه‌ی «چلنگر» به سردبیری محمدعلی افراشته.
- * انتشار «دو نامه» از نیمایوشیچ.
- * انتشار مجموعه‌شعر «گناه» از «دکتر محمدعلی اسلامی‌ندوشن» [دکتر ماندا].
- * انتشار «افسانه» از نیما، همراه مقدمه‌ای از «شاملو» در باره‌ی شعر نیما.

۱۳۳۰/۱۹۵۱

- * خودکشی در روز ۱۹ یا ۲۰ فروردین، در چهل‌وهشت‌سالگی، با گاز، در پاریس-فرانسه.
- * خاکسپاری در روز ۲۷ فروردین در گورستان «پرلاشز» پاریس.

۱۳۳۰/۱۹۵۱

- * درگذشت محمد ————— دتقی بهار [ملک‌الشعراء]
- * درگذشت «رشید یاسمی». [بهار، یاسمی و هدایت در فاصله‌ی چند روز درگذشتند.]
- * آغاز انتشار پاورقی معروف «آفت» از حسینقلی مستعان در مجله‌ی «تهران‌مصور» [این پاورقی در بالغ بر ۳۰۰ شماره‌ی مجله چاپ شد].
- * انتشار نخستین مجموعه‌شعر «سهراب سپهری»: «مرگ رنگ».
- * انتشار نخستین مجموعه‌شعر «هوشنگ ایرانی»: «بنفش تند بر خاکستری» در ۲۰۰ نسخه.
- * انتشار نخستین مجموعه‌شعر «اسماعیل شاهرودی» [آینده]: «آخرین نبرد».

- * انتشار نخستین مجموعه شعر «مهدی اخوان ثالث» [م. امید]: «ارغنون».
- * انتشار «۲۳» و مجموعه شعر «قطعنامه» از «احمد شاملو» [ا. صبح]، با مقدمه و هزینیه «فریدون رهنما».
- * انتشار مجموعه شعر «پرچم رنگ» از «دکتر حیدر رقابی» [هاله].
- * انتشار مجموعه شعر «سراب» از هوشنگ ابتهاج.
- * انتشار داستان «دژ هوش‌رُبا» از فضل‌الله مهتدی [صبحی].

✂ این سالشمار، به گونه‌ی کارهایی از نوع خودش، شامل ستون سومی، با عنوان «حوادث تاریخی - اجتماعی در ایران» نیز، بود، که به علت کمبود جا حذف شد.

د. ک.

توضیحات:

۱- «تو پاریس که از تو جدا شدم بکراست رفتم به یک کافه‌ای در کشان چند گیلان دیگر هم زدم حساب را پرداختم و بقیه‌اش را انعام دادم بعد رفتم به یک نقطه‌ی پرت‌انفاده کنار رودخانه‌ی مارن و از بالای یک پُل قدیمی شیرجه زدم آن تو...». محمدعلی کانونیان، صادق هدایت، از افسانه تا واقعیت، [ترجمه‌ی فیروزه مهاجر]، چاپ اول، تهران، طرح نو، تابستان ۷۲، ص ۵۱.

۲- «محمد گلبن» در «کتاب‌شناسی صادق هدایت»، ص ۱۳، تاریخ نشر این کتاب را ۱۳۱۳ ذکر کرده، اما در صفحه‌ی ۴۹، احتمال داده که چون نسخه‌ای از کتاب با تقدیم‌نامه‌ای از مسعود فرزاد، به تاریخ ۱۳۱۶ در دست است [متعلق به مجتبی مینوی] پس کتاب مذکور باید در همان سال‌ها [؟] انتشار یافته باشد.

در صفحه‌ی ۶ تمامی کتاب‌های هدایت که در سال ۱۳۴۲ از سوی انتشارات امیرکبیر تجدیدچاپ شده، تاریخ نخستین چاپ و غوغاها را ۱۳۱۲ ذکر گردیده است.

۳- علی‌رغم آن‌که در پایان این داستان در مجله‌ی موسیقی، نام «علی‌اصغر سروش» آمده، ولی حسن قائمیان آن را از هدایت می‌داند. [نقل به معنی از کتاب‌شناسی هدایت، محمد گلبن، ص ۲۸]

۴- هرچند در آغاز مقدمه‌ی این مقاله نوشته شده: نگارش علی‌اصغر سروش و سسکین‌خامه [سسکین‌خامه؟]، معینا حسن قائمیان آن را از هدایت می‌داند. [نقل به معنی از کتاب‌شناسی هدایت، محمد گلبن، ص ۳۴]

۵- محمد گلبن در کتاب‌شناسی صادق هدایت، ص ۱۵، تاریخ نشر این کتاب را ۱۳۲۲ ذکر کرده، اما در ص ۳۶ همین کتاب، تاریخ ذکرشده را ۱۳۱۷ آورده است. در صفحه‌ی ۶ تمامی کتاب‌های هدایت که در سال ۱۳۴۲ از سوی انتشارات امیرکبیر تجدیدچاپ شده، تاریخ نخستین چاپ کارنامه‌ی اردشیر بابکان [به همراهی زند و هومن‌یسن] ۱۳۲۲ ذکر گردیده است.

کارنامه‌ی اردشیر بابکان در شماره‌های ۳ و ۴ و ۶ سال اول مجله‌ی موسیقی [۱۳۱۸] نیز چاپ شده است، که قاعدتا باید چاپ نخستین آن باشد؛ هرچند نه به صورت کتاب.

۶- این داستان، یک بار دیگر در مجله‌ی «نگین»، شماره‌ی ۸۷، آبان‌ماه ۱۳۵۰، و سپس در مجموعه‌ی «نوشته‌های پراکنده» [به اهتمام حسن قائمیان] چاپ شده است.

۷- شماره‌های پنجم و ششم سال دوم مجله‌ی سخن، در سال ۱۳۲۴ منتشر شده‌اند.
۸- تاریخ انتشار سال سوم مجله‌ی پیام نو، باید ۱۳۲۶ باشد، نه ۱۳۲۵، که در صص ۱-۵۰ کتاب‌شناسی صادق هدایت آمده است.

۹- «به علت گرفتاری‌های اداری نتوانست از ایران خارج شود.» صادق هدایت، نوشته‌ها و اندیشه‌های او. «وئسان موتتی»، ترجمه‌ی حسن قائمیان، چاپ دوم، ص ۵۵ [نقل از کتاب‌شناسی صادق هدایت، محمد گلبن، ص ۱۶]

۱۰- ترجمه‌های هدایت در کتاب سخن، نخستین بار در شماره‌های ۱ و ۲ و ۳ و ۴-۵ و ۶ و ۸-۷ سال اول مجله‌ی سخن [۱۳۲۲] چاپ شده است.

منابع:

- آرزین‌پور، یحیی: از صبا تا نیما (جلد دوم)، چاپ اول، تهران، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۰
- امید، جمال: پیدایش و بهره‌برداری (تاریخ سینمای ایران-۱)، چاپ اول، تهران، انتشارات

فاریاب، تیرماه ۱۳۶۳

- بهنود، مسعود: از سیدضیاء تا بختیار، چاپ پنجم، تهران، سازمان انتشارات جاویدان، ۱۳۷۰
- جامی: گذشته، چراغ راه آینده است، چاپ دوم، (ویرایش بیژن نیکبین)، تهران، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۲
- حیدری، غلام: بررسی تاریخی «نقد» نویسی در سینمای ایران، چاپ اول، تهران، انتشارات آگاه، تابستان ۱۳۶۸
- خالقی، روح‌الله: سرگذشت موسیقی ایران (جلد دوم)، چاپ؟، تهران، بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه، ۱۳۶۲
- رضازاده شفق، دکتر صادق: تاریخ ادبیات ایران، چاپ؟، شیراز، انتشارات دانشگاه پهلوی، ۱۳۵۲
- سپانلو، محمدعلی: نویسندگان پیشرو ایران، چاپ اول، تهران، انتشارات زمان، ۱۳۶۲
- _____: چهار شاعر آزادی، چاپ اول، استکلم/ايسالاسوندا، انتشارات افسانه/نشر باران، بهار ۱۳۷۳ (۱۹۹۴)
- سینتا، دکتر سامان: چشم‌انداز موسیقی ایران، چاپ اول، تهران، مؤسسه انتشاراتی مشعل، ۱۳۶۹
- شهیریاری، خسرو: کتاب نمایش (۲ جلد)، چاپ اول، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۵
- عابدینی، حسن: صدسال داستان‌نویسی در ایران (۲ جلد)، چاپ اول، تهران، نشر تندر، ۱۳۶۶
- _____: فرهنگ داستان‌نویسان ایران، چاپ اول، تهران، تهران‌دبیران، بهار ۶۹
- عاقلی، باقر: روزشمار تاریخ ایران (جلد اول)، چاپ دوم، تهران، نشر گفتار، ۱۳۷۲
- کاتوزیان، محمدعلی: صادق هدایت، از افسانه تا واقعیت، (ترجمه‌ی فیروزه مهاجر)، چاپ اول، تهران، طرح نو، تابستان ۷۲
- کهن، گوئل: تاریخ سانسور مطبوعات در ایران (جلد دوم)، چاپ اول، تهران، انتشارات آگاه، پاییز ۶۲
- کلین، محمد: کتاب‌شناسی صادق هدایت، چاپ اول، تهران، انتشارات توس، ۱۳۵۴
- گوران، هیوا: کوشش‌های نافرجام، چاپ اول، تهران، انتشارات آگاه، ۱۳۶۰
- میرصادقی (ذوالقدری)، میمنت: کتاب‌شناسی شعر نو، چاپ اول، تهران، انجمن کتاب، ۲۵۳۵
- هدایت، صادق: نوشته‌های پراکنده (به کوشش حسن قائمیان)، چاپ؟، استکلم/سوندا، انتشارات آرش، ۱۳۶۹ (۱۹۹۰)

بازخوانی یک متن

نسیم خاکسار



«زنی که مردش را گم کرد»، یکی از داستان‌های واقع‌گرایانه‌ی «صادق هدایت» است. داستانی که در ساخت و پرداخت به دیگر داستان‌های کوتاه واقع‌گرایانه‌ی او نظیر «داش آکل» و «طلب آموزش» و «محلل» شباهت دارد. بر پیشانی این داستان جمله‌ای از «نیچه» دیده می‌شود: «سراخ زن‌ها می‌روی، تازیانه را فراموش نکن!». با خواندن این جمله خواننده از خود ممکن است بپرسد: داستان در صدد اثبات نظریه‌ی نیچه است یا در مخالفت با ذهنیت نویسنده راه دیگری رفته است؟ این نوشته در صدد آن است تا بگوید در هر داستان خوب واقعیتی وجود دارد که در برابر هرگونه نظریه‌ی تحمیلی از بیرون می‌ایستد و خود پیام ویژه‌ی خود را خلق می‌کند.

واقعیت درون داستان لزوماً از قوانین و قراردادهای واقعیت جهان بیرونی تبعیت

نمی‌کند. هر داستان با هر توصیف و با ایجاد هر برخورد بین شخصیت‌ها و نیز در تماس با فضا و مکانی که آن را درونی خود کرده است جهانی می‌سازد که این جهان می‌تواند برابر جهان بیرونی بایستد. این جهان بیرونی می‌تواند جهان ذهنی نویسنده، یعنی خالق آن هم باشد. طبیعی است که ارتباط بین نویسنده و اثر در داستان کوتاه، در مقایسه با رمان، بسیار نزدیک است. اما این نزدیکی سبب نمی‌شود که داستان انگ و رنگ ذهنیت آگاه نویسنده را در ساختار دنبال کند. داستان خوب معمولاً از آنچه‌هایی که نویسنده خود از آن آگاه نیست جهانش را می‌سازد.

هدایت در این کار همان روش خونسردانه‌نوشتن را که به سنت چخوفی معروف است به کار برده است. صبح است، و در ایستگاه قلهک آژان قدکوتاهی زنی را می‌بیند. سفر معلوم است. زن می‌خواهد به مازندران برود. گرچه در همان چند خط اول داستان، حس تلخ هدایت نسبت به زندگی مفلوک و توسری‌خورده‌ی جامعه‌ی زیرستم سالیان و سالیان ما خود را نشان می‌دهد و کودک با «قیافه‌ی نوبه‌ای» توصیف می‌شود، اما انضباط ذهنی هدایت در امر خونسردانه‌نوشتن، راه را چنان بر این احساسات تنگ می‌کند که ما آرام‌ترین و خونسردانه‌ترین گفتگو را بین آژان و زن شاهد می‌شویم.

- می‌روی مازندران چه بکنی؟

- شوهرم را پیدا بکنم.

- مگر شوهرت گم شده؟

- یک ماه است مرا بی‌خرجی انداخته رفته.

- چه می‌دانی که آن‌جاست؟

- کل‌غلام رفیقش به من گفت.

بعد از این گفتگوی ساده بین زن و آژان، داستان مسیری را پیش می‌گیرد که تا به آخر دنبال می‌شود: مسیر «غریب‌گور» شدن زن. مسیری که اصولاً با نظریه و یا ایده‌ای که فراز داستان آمده و در ظاهر می‌باید از سوی نویسنده دنبال شود، هم‌جهت نیست.

پیش از این که زیاد جلو برویم، شاید بهتر باشد شانه به شانه با داستان، جهان تازه‌ای را که دارد در برابر ما شکل می‌گیرد شناسایی کنیم. ادراک ما بر غریب‌گور شدن زن، از جمله‌ای گرفته شده است که از دهان آژان بیرون آمده است. آژان بعد از آگاه شدن از ماجرای که بر زن رفته است، به او می‌گوید: «عوض این که می‌خواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهریار، حالا فصل انگور هم هست. برو پیش خویش و قوم‌هایت انگور بخور. بیخود می‌روی مازندران آنجا غریب‌گور

می‌شوی. آنهم با این حواس جمعی که داری.»

حرف‌هایی که پیشگویان سرنوشت زن را از پیش اعلام می‌کنند. اگرچه به نظر می‌رسد چیزهایی که آژان به زن می‌گوید، همه حرف‌هایی ساده و معمولی‌اند، ولی هنگامی که جلوتر می‌رویم می‌بینیم در همین جملات ساده، عناصری رخ نموده‌اند که در نهایت موقعیت تراژیک زن را در جهان داستان می‌سازند. «الویز شهریار» جایی است که زن در آنجا متولد شده و هستی گرفته است. «فصل انگورچینی» زمانی است که او با «گل‌بیو» شوهرش آشنا می‌شود و حکم آژان که «برو آنجا انگور بخور» تحریک او برای رفتن به جایی است که زن از پیش، خودش را برای رفتن بدانجا آماده کرده بود؛ و در واقعیت او با این انگیزه عزم سفر کرده است؛ و «انگور خوردن» آیا اشارتی به روزهای خوش او با گل‌بیو نیست؟ هدایت از این طریق، عناصر بیرون از داستان را به عناصر داستانی تبدیل می‌کند. همه‌ی این‌ها جدا از کارکردی که در بیرون از داستان دارند، نقش‌هایی در داستان بر عهده‌شان هست که بی حضورشان «زرین‌کلاه» امکان حیات در داستان پیدا نمی‌کند. زنی که تکرارِ نامش حسی از آرامش در وجودمان لبریز می‌کند. زرین‌کلاه داستان، نه زن گلی و عام بیرون از داستان، در همین چند جمله‌ی ساده‌ی آژان، جنبش جنینی‌اش را برای زاده‌شدن آغاز می‌کند. این عناصر در تصویرهای بعدی، یعنی در روبرویی او با کینه‌های مادرش، هم‌زمانی تولد او و مرگ پدرش، یا آن‌وقت که به درخت چنار دخیل می‌پندد، کامل می‌شوند. عناصری که شکل‌دهنده‌ی هستی بی‌شکل اویند. هنگامی که زرین‌کلاه در اتوبوس نشسته است، هدایت باز سعی می‌کند همان حس عمومی‌اش را نسبت به زندگی مردم در یک جامعه‌ی فلاکت‌زده به نحوی بر داستان تحمیل کند. تصویرهایی که در همه‌ی داستان‌های او با رنگ‌ها و حالات مختلف بیان شده‌اند، و چون در کنار هم قرار بگیرند، چهره‌ی ترس‌خورده و شخصیت لگدکوب‌شده‌ی انسان جامعه‌ی ما را نشان می‌دهند. این تصاویر گرچه نمی‌گذارند تا ما به جهان عاشقانه‌ای وارد شویم که زرین‌کلاه در آن لحظات در آن می‌زید، اما زمینه‌ی جدال بین واقعیت بیرون از داستان و درون داستان را آن‌چنان طبیعی فراهم می‌کنند که ما حضور مزاحم‌شان را کمتر احساس می‌کنیم. تنها یکبار می‌بینیم که تپه، کوه و درخت‌های دوردست که زرین‌کلاه تا لحظاتی پیش به آنها بی‌اعتنا بود، یکبار وارد جهان حسی او می‌شوند. و او که تا چند لحظه قبل تکه‌نان لثرمه به پسرش می‌داد و پسرش مثل یک گنجشک تریاکی در کنارش چرت می‌زد، به هوای نمناک توجه می‌کند و جنگل و چشم‌اندازهای دل‌ربای اطراف جاده و مردمانی که از دور کار می‌کردند، او را با خود می‌برند.

داستان از این به بعد به روزهایی برمی‌گردد که زرین‌کلاه در دیدار با گل‌بیو

برای اولین بار عشق را در زندگی‌اش تجربه می‌کند. با حضور عشق عناصری تازه به هستی او افزوده می‌شوند. زرین‌کلاه سعی می‌کند خود را از طلسم آنچه‌ای که بود و یا مقدر بود که بشود، با کمک آن‌ها نجات دهد. مادر نمادی از سنت است. هم عزیز است و هم محدودکننده. زرین‌کلاه با سرپیچی از فرمانش، نفرین‌هایش را به جان می‌خورد. او اما، از پیش در محاصره است. ایمان به درخت چناری که به آن دخیل می‌بندد، از سویی دیگر بال پروازش را بسته است. مادر با سلاح سنت، و این که او هنوز دو خواهر بزرگتر از خودش دارد، برابرش می‌ایستد و او در این میان فقط مهربانی «مهربانو» را دارد. هستی تازه‌ی او را چه کسی یاری خواهد کرد؟ برای نزدیک‌شدن به موقعیت تازه‌ی او، باید داستان را از نو مرور کنیم. هر داستان خوب نیازمند چند بار خواندن است. زرین‌کلاه داستان، اکنون دوران عاشقی‌اش را می‌گذرانند. با ترک او در این لحظه و بازگشت به حوادث آغاز داستان، عناصر تازه‌ای را در داستان کشف می‌کنیم. عناصری که در بیان به‌ظاهر گزارشی از واقعات بیرون، نظر ما را چندان نگرفته بود. در آغاز داستان زن حضور ندارد. داستان با ایستگاه قلمک و آژان صورت‌سرخ شروع می‌شود. در این بازگشت احساس می‌کنیم انگار داستان برخاسته، تا با تأکید بر این مؤلفه‌هایی که از شهر و یا جامعه‌ی ما گرفته است، یادمان بیاورد که در کجا زندگی می‌کنیم. شهری که در هر گوشه‌اش زنی که مثل سگ کتک‌خورده‌ای است، همراه بچه‌ای با قیافه‌ای نوبه‌ای در بغل ایستاده است. زنی که کمی بعد چهره‌اش این‌طور توصیف می‌شود: «چشم‌ها درشت. سیاه. ابروها قیطانی. بینی کوچک. لب‌ها برجسته و گوشه‌تالود و گونه‌ها تو رفته.» این تکه‌ها که اجزاء تن زن را می‌سازند، به ظاهر تکه‌های باسه‌ای‌اند. اما چنین نیست و همه‌ی این‌ها برگرفته از فرهنگی هستند که ایده‌های ذهنی ما در آن شکل می‌گیرد. اگر برای یک لحظه چشم روی هم بگذاریم، آن‌ها را جمع‌شده در تصویر مینیاتوری زنی می‌بینیم که خود نقش کرده‌ایم. همین‌هاست که گل‌بیوی داستان را به سوی زرین‌کلاه می‌کشاند. زرین‌کلاه ما اما، در آن لحظه که ترکش کردیم، از مدار مغناطیسی این عناصر دور افتاده بود. او را طبیعت، کار: انگورچینی، و موسیقی: آوازهای گل‌بیو، به سوی مرد دلخواهش کشانده بود. آن جهان که اجزایش را بیشتر برشمردیم، باید آهسته‌آهسته وارد جهان او شود. زمان می‌خواهد تا زرین‌کلاه عاشق طبیعت، تبدیل به زنی شود که خواهان شلاق‌های شوهر و بعد، خوابیدن با اوست و همین‌ها جهان آرمانی‌اش شوند.

در آن بخش از داستان که زرین‌کلاه دچار بی‌خوابی می‌شود، ما شاهد تلاش او برای حفظ آن چهره از خودش هستیم که در آن عشق را یافته بود. شب است و زرین‌کلاه خوابش نمی‌برد. مهربانو، زنی مهربان در آن دهکده، به او قول داده است

که زمینه‌ی ازدواج او و گل‌بیو را فراهم کند. زرین‌کلاه از رختخوابش بیرون می‌آید و زیر درخت نارون می‌ایستد. «در این ساعت مثل این بود که درخت نارون، آسمان، ستاره‌ها و مهتاب همه با او به زبان مخصوصی حرف می‌زدند.» او «حالتی غم‌انگیز و گوارا» دارد، اما به خوبی «زبان درخت‌ها، آب‌ها و نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه‌ای که در آن محبوس است» را می‌شنود. خواننده با خواندن این سطور از خودش می‌پرسد آیا این حس‌ها از آن همان زنی است که نان لترمه و پنیر توی دامنش چپانده بود، و بچه‌ای نوبه‌ای که مثل گنجشکی تریاکی بود، در کنارش نشسته بود؟ هم آری و هم نه. در این‌جا وجود زرین‌کلاه یک تکه شعر است. تکه‌ی نابی است از طبیعت، که نگاه ما را به سمت خود خیره می‌کند، و عشق به زندگی و امید را در روح خسته‌مان می‌دمد. هستی‌اش زیبا و امیدآفرین است. اما کدام دست او را در برابر تهدیدهای بیرون و توطئه‌هایی که برای او طرح‌ریزی شده است، حفظ خواهد کرد؟ دست‌ها ضعیف‌اند و حس‌هایی که باید با او لبخند بزنند توسری خورده‌اند. زمانه کج‌مدار است. آژانی به او می‌گوید که برود انگور بخورد و ستاره‌هایی که مانند دانه‌های ژاله در هوا پاشیده شده‌اند «ضعیف و ترسویند» به این دلیل است که آن تصویر باشکوه با آرزوی مردن در او تمام می‌شود و او به یاد می‌آورد: «از همان وقت که بچه‌ای کوچک بود مادرش یک مشت به سر او می‌زد و یک تکه نان به دستش می‌داد و پشت در خانه‌شان می‌نشاند و او با بچه‌های کچل و چشم‌دردی بازی می‌کرد.»

زرین‌کلاه هنوز برنخاسته می‌افتد. فقر، سنت، مذهب، عقب‌افتادگی جامعه، یک‌بیهیک نهال تُرد وجودش را درهم می‌شکنند. صادق هدایت که گویا در صدد آن بود تا از ایده‌ای که در ذهن داشت چهره‌ای از زن بسازد که باید با شلاق سراغش رفت، در برابر واقعیتِ درون داستان تسلیم می‌شود و خود همراه با جهانی که در داستان خلق کرده است علیه قوانین و شرایط بیدادگرانه‌ی جهان بیرون می‌ایستد. در پایان داستان وقتی گل‌بیو و مادرش، زرین‌کلاه را بی‌رحمانه از پشت در می‌رانند، او هم به تلافی بچه‌اش را با این جمله‌ی گول‌زننده جلو در خانه‌ای می‌گذارد و به تنهایی راه می‌افتد: «ننه‌جون تو اینجا بنشین، من برمی‌گردم.» اگر به لحظه‌ای که گل‌بیو خانه را ترک می‌کرد برگردیم می‌بینیم جمله‌ی زرین‌کلاه تکرار همان جمله‌ای است که گل‌بیو پیشتر به او گفته بود: «برای بیست روز می‌روم کار و برمی‌گردم.»

دوزخ دست‌ساخته‌ی شرایط جامعه آهسته‌آهسته راه به دنیای زرین‌کلاه باز می‌کند. آیا سرنوشت از زرین‌کلاه همان دو پیرزنی خواهد ساخت که او از آن‌ها نصرت داشت؟ اگرچه آنچه بر او رخ داده است بسیار تلخ و دردناک است، ما اما

خیال نداریم با شلاق سراغش برویم. این جهان عینی است که با قوانین ظالمانه و بیمارش در برابر ما ایستاده است. جهانی که باید با شلاق سراغ آن رفت، و آنقدر بر گرده‌اش کوبید تا قوانین‌اش را دگرگون کند. این، آن پیامی است که ذره‌ذره در دل داستان ساخته می‌شود. داستانی که خلق شده است تا از موقعیت تراژیک انسانی تکوینها با ما سخن بگوید، انسانی که معجزات (درخت مقدس چنار) و سنت (مادر) او را رها و نفرین کرده‌اند. او (زرین‌کلاه) راه افتاده بود تا از خود چهره‌ای دیگر بسازد؛ هرچند که چهره‌ی تقدیری‌اش را همراه داشت. در تصویر نان‌دادن به بچه‌اش در اتوبوس او ناخودآگاه دارد هستی مادرش را در خود تکرار می‌کند. او در پایان داستان شکست می‌خورد. درهای این جهان ناعادلانه به روی او همچنان بسته است. مادر گل‌بیو که چهره‌اش مثل مادر زرین‌کلاه «آبله‌رو» است، در را رویش باز می‌کند.

- کینه کار داری؟

- گل‌بیو را می‌خواستم ببینم.

- ونه چکار دارنی؟

- من زن گل‌بیو هستم، از تهررون آمده‌ام. این هم مانده‌علی پسرش است.

- خوب، خوب، گل‌بیو آن زنا را ول کرده و ته طلاق هداته. بیخود گئی.

با چنین موقعیتی سرنوشت زرین‌کلاه به سرنوشت بی‌شمار انسان‌های معاصر زمان ما گره می‌خورد: در جهانی که از هم‌سو بسته است، ما خود را همچنان تکرار می‌کنیم. اما داستان سوی دیگری هم دارد. او را در آغاز داستان در جاده پیدا کردیم. اکنون که او را رها می‌کنیم و یا او ما را رها می‌کند، باز در جاده است. و این اشارتی است نمادین بر این واقعیت: که زرین‌کلاه‌ها هنوز در جاده‌اند، با دوگانگی‌هایی در وجودشان. جاده‌ای که در داستان تصویر می‌شود، به طول تاریخ انسان درازا دارد. و این همان رازی است که هدایت در این داستان کوتاه با ما در میان می‌گذارد.

اوترخت - نوامبر ۹۳

سفر به پاریس

درایه درخشان

بوگردان: زیتلا کیهان



پاریس دگرگون می‌شود! اندوه من اما پایدار است. (۱)

این نکته که مردی بیشتر دوران زندگی خود را در تنهایی و انزوا به سر برد، بی‌تردید شایان توجه است، اما وقتی پی می‌بریم که او جوانی ست هنرمند و سرشار از ذوق و خلاقیت که گونه‌های اسارت پایدار احساساتش را سرکوب کرده، ناگزیر نتیجه می‌گیریم که این انزوا همه‌ی لحظات زندگی او را با شکنجه‌ای درونی قرین نموده است. و آیا تراژدی زندگی هدایت جز درد درمان‌ناپذیر انقطاع و نابودی پاره‌های هستی‌اش چیز دیگری می‌تواند باشد؟

چنین بوده است سرنوشت صادق هدایت.

«زندگی گذار یخ‌زده‌ای بیش نیست.» (۲) جمله‌ای که نشانگر احساس بی‌مهردگی

و خلاء در جهانیست که در آن نمی‌توان از کسی یاری طلبید. کشفِ دنیایی است بی‌پار و یاور که در چشم‌انداز آن فقدان خدا و دمیدن نیستی کمین کرده است. هنگامی که هدایت می‌نویسد:

«درها را باز کنید... دیوارها را خراب کنید... اینجا

زندان است، زندان. توی چهار دیوار... خفه شدم.» (۳)

به سان مردی سخن می‌گوید که ورطه‌ای پیش رو دارد، اما اندیشه‌ی رهایی را در سر نمی‌پرورد. وی از این‌رو، با سردمداران فلسفه‌ی پوچی در غرب، که احساس بیهودگی را از جهات گوناگون به زیر ذربین می‌کشند تا وجود نیستی را آشکار سازند، متفاوت است. (۴)

در آثار او فریادی را می‌شنویم که یا فریاد درونی‌اش هم صداست:

«زندگی یک زندان است، زندان‌های گوناگون. ولی

بعضی‌ها می‌خواهند فرار بکنند، دستشان را ببوده زخم

می‌کنند، و بعضی‌ها هم ماتم می‌گیرند.» (۵)

در چنین جهانی روابط درونی و بیرونی انسان چگونه می‌تواند باشد؟ تنهایی را گریزی نیست، چرا که در واقع انسان از هویت تهی می‌شود. در این جهان، هدایت خود بیگانه‌ای بیش نیست و دیگران نیز برای او بیگانه‌اند. نه در زیر پای خود خاک می‌یابد و نه در اطراف هوایی برای تنفس. اگر از عالم واقعیت‌ها رو به گریز می‌نهد، از آنجاست که چیزی میان او، زندگی و دنیا حایل می‌شود. تنها زمانی احساس رضایت می‌کند که مایه‌های شادی را از خود دور کرده باشد. آنگاه در ورطه‌ی تنهایی رها می‌شود و از آنجا که بیش از پیش از دیگران دور و بیگانه است، هرچه بیشتر در انزوا غوطه می‌خورد. باید بیفزایم که اگر مضمون‌های رایج در آثار هدایت، یعنی سرگشتگی انسان و پوچی هستی را از این زاویه ننگریم، به درک صحیحی از آثار او نخواهیم رسید.

«ظاهراً منتظر چیزی هستم. اگر کسی را داشتم که با

من حرف بزند چه خوب بود.» (۶)

در واقع هدایت با دیالکتیک عرفان، یعنی تنهایی توأم با راز و نیاز و انزوا به منظور رسیدن به کشف و شهود بیگانه است و نیز بالاترین شوخی زندگی یا احساس اضطراب ناشی از هجوم اندیشه‌ی مرگ که به تلاش بیشتر برای زندگی می‌انجامد، در وجودش جایی ندارد. هدایت که از فقدان ارزش‌های والای انسانی رنج می‌برد، به این پندار که عظمت وجود در ماوراء زمان امتداد می‌یابد، تن در نمی‌دهد.

از انتخاب میان تنهایی یا زیستن با دیگران گریزی نیست، اما از آنجا که

خوشبختی امکان‌ناپذیر است و او با دیگران «از زمین تا آسمان تفاوت دارد»، همچون قهرمان داستانش «گوداب» راه دیگری ندارد مگر این‌که:

«می‌رود جایی که هیچکس را نبیند. صدای کسی را نشنود، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود.» (۷)

هدایت نیز به سان قهرمانش می‌خواهد همه‌چیز و همه‌کس را ترک گوید و هرچه دورتر رود. خود را در زندانی سرشار از تهی گرفتار می‌بیند. برای فرار از زمان حال، از امیدی نویدانه و منجمدتر از ناامیدی شکنجه می‌شود. ناچار است سفر کند. باید خود را به دیاری دیگر برساند: سرزمینی که در آن فراموشی میسر باشد. همه چیز در درونش او را به سوی این هدف نهایی سوق می‌دهد: ارزش‌های زندگی درونی را بی‌ارزش پنداشتن، تشویش، عدم اعتماد، اضطراب دائمی و آرزوی یافتن آرامش، همگی دست به دست هم داده به سوی پایانی یکتا، به سوی تنها راه خروج از بن‌بست هدایتش می‌کنند. سفری نهایی که به رستگاری راه می‌برد و هدایت به سان غریقی به تخته‌پاره یا راه گم‌کرده‌ای در آن پناه می‌جوید.

صادق هدایت در سال ۱۹۲۶ به قصد ادامه‌ی تحصیل به پاریس آمد و در این شهر نیز به خواندن آثار نویسندگان مورد علاقه‌اش «تولستوی»، «چخوف»، «گورکی»، «زولایک»، «لودویک»، «توماس مان»، «ولتر» و... ادامه داد. همین عشق به مطالعه او را با آثار «هلوتیوس» Helvetius آشنا کرد. هدایت افکار این نویسنده را بسیار جذاب یافت و از آنجا که به تئاتر و آثار هنری عشق می‌ورزید، برای دیدن نمایشنامه‌های مختلفی که در پاریس اجرا می‌شد، به سالن‌های تئاتر سر زد. در آن سال‌ها از دیدن آخرین پرده‌ی نمایشنامه‌ی «مادام دو کامیلیا» بی‌اختیار اشک ریخت و از تماشای نمایشنامه‌هایی چون «مفیستوفلس» که در تئاتر «کمدی فرانسویز» اجرا می‌شد لذت برد و از آن برای نگارش «افسانه‌ی آفرینش» الهام گرفت. اجرای نمایشنامه‌ی «خسرو» نوشته‌ی ژان دو رترو «Jean de Rotrou» چنان بر وی تأثیر نهاد که پس از دیدن آن، نمایشنامه‌ی «پروین دختر ساسان» را به رشته‌ی تحریر درآورد.

و اندک‌اندک در پاریس، که آن را «به حدی دوست داشت که بر سنگ‌فرش‌هایش بوسه می‌زد» (۸)، نگارش نخستین آثارش را آغاز کرد: «فوائد گیاه‌خواری» (چاپ اول در سال ۱۹۲۷ در برلن)، «زننده به گور» (۲ مارس ۱۹۳۰)، «حاجی مراد»، «اسیر فرانسوی» (که احتمالاً هر دو در سال ۱۹۳۰ نوشته شده‌اند)، «مادلن» (۵ ژانویه ۱۹۳۰) و... را به پایان رساند.

پاریس، که «بودلر» آن را به سان ترانه می‌سراید و در آن رویای «افق‌های زنگاری» و «بوسه‌ی پرندگان» که سپیده‌دم و شامگاه آواز می‌خوانند» را می‌پرورد؛

پاریس، این شهر جادویی بود که بار دیگر در دسامبر ۱۹۵۰ نویسنده‌ی ناامید را فرا می‌خواند. بازگشت به پاریس با امید یافتن هماهنگی گمشده‌ای همراه بود، اما در حالی که تصور می‌کرد به مقصود رسیده، ناگهان خود را ناکام یافت. انگار فهمید که تحقق خواسته‌هایش ناممکن است. از آن پس دیگر چشم‌په‌راه پیروزی نبود، زیرا آن را دست‌نیافتنی می‌پنداشت. از شدت ناامیدی دستش به جایی بند نبود و غریزه‌ی حفظ حیات را نیز از دست داده بود. انزوایی که در آغاز فرا خوانده بود، ناخواسته امتداد می‌یافت و او را به دره‌ای مرگبار می‌کشاند. درد و رنجش چنان بود که خود را برای پناه بردن به لذت‌های کوچک دنیوی بیش از اندازه ضعیف می‌یافت. سرانجام جدایی از هستی، او را به سوی نیستی سوق داد. دیگر زندگی جز رهایی از رنج مفهومی نداشت و تنها راه نجات به بهای جانش تمام می‌شد.

پاریس دیگرگون می‌شود! آندوه من اما پایدار است!

این مصرع بود لر فریاد ناامیدی هدایت در آخرین دقایق زندگی می‌تواند باشد. در روز ۱۰ آوریل ۱۹۵۱ روزنامه‌های پاریس خبر خودکشی یک ایرانی را منتشر کردند. او صادق هدایت نام داشت و در آپارتمان کوچکش در خیابان «شامپیونه» Championnet با گشودن شیر گاز به سوی مرگ شتافته بود. ولی آیا وقتی یک نیپیلیست خود را قربانی می‌کند، به تناقض دچار نمی‌گردد؟ هدایت که دیگر نمی‌خواست با زندگی خود به پوچی تجسم بخشد، ناچار طعمه‌ی نیستی شد، هرچند مایل نبود این واپسین گام نیز ارزشی سنجیده شود...

آیا فرانسه، کشوری که او چنان عزیز می‌شمرد، می‌توانست نسبت به مرگ این نویسنده بی‌تفاوت بماند؟ صادق هدایت زبان فرانسه را در کودکی آموخت و از همان ایام گنجینه‌های اندیشه و هنر این کشور را تحسین می‌کرد. او زبان فرانسه را چنان دوست می‌داشت که «برایش وسیله‌ی دستیابی به فرهنگ جهانی بود. هدایت این زبان را به خوبی فرا گرفته بود.» (۹) وی بعدها دو داستان و مقاله‌ای به نام «جادو در ایران» La Magie en Perse به این زبان نوشت. نخستین داستان به نام «دیوانه» Lunatique، داستان عشق نافرجام جوانی ایرانی نسبت به یک دختر زیبای هندی است. دومی که «سامپینگ» Sampingue نام دارد، داستان زندگی دختری است به نام «سیتا» Sita که پس از مرگ مادر و خواهر تنها مانده و نسبت به مردی که به عنوان شوهر برایش برگزیده‌اند، بی‌تفاوت است. هنگامی که سیتا خود را در دریاچه‌ای پُر از گل‌های نیلوفر می‌افکند، می‌پندارد به سرزمین افسانه‌ای رویاهایش رسیده است.

نویسنده در مقاله «جادو در ایران» اما، از آئین زرتشت سخن می‌گوید که:

«مبنای آن چگونگی آفرینش است. هورمزد که نیکی

محض است، همه چیز را می‌آفریند. نور، آتش و خورشید،
مظهوری از اوست. k (۱۰)

هورمزد با اهریمن یا نماد بدی، جنایت و سرگ در نبرد است. با این حال هدایت
در نامه‌ای به دوستش می‌گوید:

«به زبان فرانسه داستان‌های ناتمام دیگری هم نوشته‌ام که
حتماً از میان خواهم برد.» k (۱۱)

سرانجام باید گفت هدایت فرانسه را چنان دوست می‌داشت که برای آخرین بار
به این کشور بازآمده بود تا شاید از همه چیز بگریزد. در آثار او به یازتاب این
جاذبه برمی‌خوریم. مثلاً در مجموعه‌ی «زنده به گور» در داستانی به همین نام، راوی
در پاریس به قبرستان «مونپارناس» Montparnasse می‌رود:

«من آهسته قدم می‌زدم. به سنگ قبرها، صلیب‌هایی که
بالای آنها گذاشته بودند، گل‌های مصنوعی گلدان‌ها و
سبزه‌ها را که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه
می‌کردم. اسم برخی از مرده‌ها را می‌خواندم. افسوس
می‌خوردم، که چرا به جای آنها نیستم.» k (۱۲)

داستان بعدی، «مادلن» Madeleine، خاطره‌ی یک عشق در شهر «ویلرول»
Villeroule است:

«بالاخره در یکی از ایستگاه‌ها پیاده شدیم، اینجا ویلرول
بود. از چند کوچه‌ی پست و بلند که دیوارهای سنگی و
گلی دو طرف آنها کشیده شده بود رد شدیم، رسیدیم
روی پلاژ کوچکی...» k (۱۳)

در داستان «اسیر فرانسوی»، در هتلی در شهر «بزانسون» Besancon یک
گارسون، خاطرات جنگ را برای راوی حکایت می‌کند.

هدایت در دیگر داستان‌هایش نیز از فرانسه سخن می‌گوید. مثلاً در «آینه‌ی
شکسته» یک دانشجوی ایرانی شیفته‌ی «اودن» Odette، دختر جوان فرانسوی
می‌شود و همراه او به «نوی» (۱۴) می‌رود:

«گروه انبوهی در آمد و شد بودند. دو طرف خیابان
اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضی‌ها معرکه
گرفته بودند، تیراندازی، بخت‌آزمایی، شیرینی‌فروشی،
سیرک، اتومبیل‌های کوچکی که با قوه‌ی برق به دور یک
محور می‌گردیدند، بالن‌هایی که به دور خود
می‌چرخیدند، نشیمن‌های متحرک و نمایش‌های گوناگون

وجود داشت. (۱۵)

در بخشی از داستان «عروسک پشت پرده»، که در بندر «هاور» Havre می‌گذرد، قهرمان داستان در کوچهای به نام «کوچه‌ی پاریس» گردش می‌کند:

«چراغ‌های میکده‌های پست، مردهای قاچاق، صورت‌های عجیب و غریب، قهوه‌خانه‌های کوچک و مرموز... یکی پس از دیگری از جلو چشمش می‌گذشت. جلوی بندر نسیم نمناک و خنکی می‌وزید که آفشته به بوی پرک، بوی قطران و روغن ماهی بود.» (۱۶)

پرسناژ اصلی «شب‌های ورامین»، که چندین سال در سوئیس و فرانسه به سر برده، در خاطرات گذشته غوطه می‌خورد و خود را در دانسینگی در بندر «مارسی» Marseille باز می‌یابد:

«گروهی از کشتی‌بانان، گردنه‌گیرها... کنار میزها نشسته بودند، شراب می‌نوشیدند... دو نفر... یکی از آنها بان‌ژو می‌زد و دیگری ساز دستی. زن‌های چرک با لب‌های سرخ غرق بزک در آن میان با لات‌ها می‌رقصیدند.» (۱۷)

در «دون ژوان کرج»، خواننده خود را در جامعه‌ی متجدد زمان هدایت باز می‌یابد که برخی برای ابراز تشخص، گاه به طرز مسخره‌ای از فرانسوی‌ها تقلید می‌کنند. هدایت وضع ظاهری یکی از قهرمانان را که زنی تازه به دوران رسیده است، چنین تشریح می‌کند:

«خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود: لاغر، کوتاه، مژه‌های میاه‌کرده، لب و ناخن‌های سرخ داشت. لباسش از روی آخرین مد پاریس بود...» (۱۸)

آیا این آثار از علاقه‌ی او نسبت به فرانسه حکایت نمی‌کنند؟ صادق هدایت در آثارش از غم‌ها و شادی‌های مردم عادی سخن می‌گفت و به شدت به کشورش عشق می‌ورزید، با این‌حال مدت‌ها پیش از سفر خود به پاریس، از آثار کلاسیک اروپا، به ویژه فرانسه، متأثر بود. «انسان و حیوان»، نخستین مقاله‌ی دوران جوانی‌اش (۱۹۲۴)، ملهم از این آثار است و در آن از «مونتینی» Montaigne، «بوفون» Buffon، «دکارت» و... نام می‌برد. هدایت از این‌که دکارت، این هوادار سرسخت انسان و انسانیت، حیوان را ماشینی متحرک می‌یابد، به شگفتی می‌آید و از این‌که «مالبرانچ» Malebranche در پاسخ به نكوهش به این‌که سگش را مدام کتک می‌زند، گفته بود: «مگر نمی‌دانید حیوانات احساس ندارند» بیشتر متعجب می‌شود.

در مقابل، این گفته‌ی «پ. لوتی» P. Loti، که «مشاهده‌ی تیره‌روزی حیوانات بیش از بدبختی برادرانم مرا متأثر می‌کند، زیرا آنان زبان‌بسته و ناتوانند» (۱۹) را بیشتر موافق طبع خود می‌یابد. نقل‌قول‌های یادشده نمایان‌گر آن است که ادب فرانسه پیش از این‌که جایگاه حقیقی حساسیت ویژه‌ی او باشد، به نیازش نسبت به یافتن الگوی فرهنگی تازه‌ای پاسخ می‌گفت. ادبیات فرانسه، شبکه‌ی دیگری از معیارها در اختیار او می‌نهاد و به عرضی بهتر اندیشه‌هایش یاری می‌رساند. هدایت در «شرح احوال عمر خیام» («از نوشته‌های پراکنده») که در سال ۱۹۲۴ نگاشت، آن حکیم و شاعر را با بودلر مقایسه می‌کند و پناهمردن به شراب را رسیدن به گونه‌ای «بهشت مصنوعی» می‌یابد.

«مهرداد»، قهرمان داستان عروسک پشت پرده می‌گوید:

«می‌رفت کنار دریا بالای تپه‌ای که مشرف به فارها بود
می‌نشست، و به امواج آب و دورنمای شهر تماشا
می‌کرد. چون شنیده بود لامارتین هم کنار دریاچه‌ی
«بورژ» Bourget همین کار را می‌کرده» (۲۰)

تکرار مضمون یک ایرانی در فرانسه، در آثار هدایت، بازتاب لطیف و طعنه‌آمیزی از سرنوشت خود نویسنده است.

توضیحات:

* این مقاله، برگردان بخشی از کتابی است به نام «تأثیر نویسندگان فرانسه بر صادق هدایت» نوشته‌ی خانم «درایه درخشش»، که اینک در دانشگاه «هاروارد» (واشنگتن) به تدریس ادبیات تطبیقی فرانسه اشتغال دارند.

۱- شارل بودلر، گل‌های بدی

۲- داستان «فردا»

۳- داستان «شب‌های ورامین» از مجموعه‌ی «سایه‌روشن»

۴- کنایه‌ای به کتاب «وجود نیستی» اثر «ژان پل سارتر»

۵- داستان «گجسته‌دژ» از مجموعه‌ی «سه قطره خون»

۶- داستان «فردا»

۷- داستان «گرداب» از مجموعه‌ی «سه قطره خون». ترجمه‌ی فرانسه‌ی این داستان توسط درایه

درخشش، انتشارات «ژوزه کوتی»، پاریس، ۱۹۸۷

۸- به بیان «والری رادو» P. Vallery-Radot در مقاله‌ای زیر عنوان «صادق هدایت، نویسنده‌ای

ناامید»، در مجله‌ی «انسان و جهان»، چاپ پاریس، مارس ۱۹۵۶، ص ۵۲۰

9-- V.Monteil: Sadeq Hedayat, eds. de l'Institut Franco-Iranien, Tehran, 1952, p.13.

- ۱۰- مجموعه‌ی «نوشته‌های پراکنده»، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۹۵۵
- ۱۱- یاد شده، نقل قول از «حسن قائمیان»
- ۱۲- داستان «زنده به گور» از مجموعه‌ای به همین نام. ترجمه‌ی فرانسه‌ی این داستان توسط درایه درخشش، انتشارات ژوزه کوتی، پاریس، ۱۹۸۶
- ۱۳- داستان «مادلن» از مجموعه‌ی زنده به گور
- ۱۴- Neuilly، منطقه‌ی ثروتمندترین غرب پاریس-م.
- ۱۵- داستان «آینه‌ی شکسته» از مجموعه‌ی سه قطره خون. ترجمه‌ی فرانسه‌ی این داستان توسط درایه درخشش، انتشارات ژوزه کوتی، پاریس، ۱۹۸۷
- ۱۶- داستان «عروسک پشت پرده» از مجموعه‌ی «سایه‌روشن». ترجمه‌ی فرانسه‌ی این داستان توسط درایه درخشش، انتشارات ژوزه کوتی، پاریس، ۱۹۸۷
- ۱۷- داستان «شب‌های ورامین» از مجموعه‌ی سایه‌روشن
- ۱۸- داستان «دون ژوان کرج» از مجموعه‌ی «سگ ولگرد»
- ۱۹- نوشته‌های پراکنده
- ۲۰- از مجموعه‌ی سایه‌روشن

سگ ولگرد

بزرگ علوی



برای شناختن صادق هدایت، به نظر من یک اثر دیگر او رهنمون است. تصور می‌کنم «سگ ولگرد» که در سال ۱۹۴۲ در زمان جنگ دوم جهانی و اقامت متفقین در ایران نوشته شده است، یکی از زیباترین داستان‌های اوست. ساده، بی پیچ و خم، با زبانی صاف و صیقلی و با یک احساس عمیق انسانی به حال یک سگ ولگرد و به حال هر انسانی که از اصل خود دور افتاده است.

صادق هدایت برای آشنایی با شهرهای ایران سفر می‌کرد و گاهی تنها به دهات می‌رفت و با نان و ماست می‌ساخت. بخصوص دیدن بناهای ایران، مساجد، مدارس و کاخ‌ها، دژه‌های کهن و خرابه‌های آنها برایش منبع الهام بودند. یکی از دوستان نقل می‌کرد که در ضمن سفری به اصفهان، روزی در ضمن گردش در کوره‌های اطراف آن شهر، از کسی که همراهش بود جدا شد و نیمه‌پنهان، کاغذی

را آتش زد و روی زمین انداخت. حتماً به تصور اینکه آنجا آتشکده‌ای بوده است؛ و بدین وسیله به یک خاطره‌ی ناگهانی احترام گذاشت. روزی برای تماشای برج ورامین به این محل سفر کرد و آنچه در این داستان وصف کرده، عیناً تجربه‌ای است که خود آزموده؛ آنچه نقل می‌کند به سر خودش آمده است. آیا پشت این پرده‌ی بی نقش‌ونگار و زرق‌وبرق، معنای عظیمی که با سرنوشت خود او سخت ارتباط دارد، پنهان نیست؟

مانند عکاسی با دوربین دقیق؛ با چند کلمه، تصویری از کوچه و بازار ورامین ساخته که مو بر نمی‌دارد. چند دکان کوچک نانوبی، بقالی، عطاری، دو قهوه‌خانه، یک سلمانی، آفتابی سوزان، گرد و غبار و آسمان لاجوردی، چنار کهنی با میان‌تنه‌ای پرک و شاخه‌های کج‌وکوله. این بازارچه‌ی ورامین است. بعد هم چند کلمه در باره‌ی ورامینی‌ها. دو پسر بچه‌ی شیرفروش و آدمی که قلاده را از گردن سگ ولگرد می‌رباید و لگد به شکم او می‌زند و دیگران که او را دست‌به‌سر می‌کنند و محض رضای خدا، سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده بود، می‌چرانند.

اسم این سگ «پات» است، و اتفاقی این اسم انتخاب نشده؛ نه برد است و نه باخت. برزخی است که در آن راه پیش و پس وجود ندارد. این سگ چشم‌هایی دارد که در ته آنها یک روح انسانی دیده می‌شود. یک چیز جاودانی در چشم‌هایش موج می‌زد؛ نه روشنایی بود و نه تاریکی. نه تنها یک تشابه بین چشم‌های او و انسان وجود داشت، بلکه یک نوع تساوی دیده می‌شد. دو چشم میشی پُر از درد و زجر و انتظار داشت. سرنوشت او را از جایگاه اصلی‌اش، از چمن و باغچه و خرنده و گل رانده بود و اکنون تنها بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او، یادگارهای درهم‌و‌برهمی را زنده می‌کردند. و اینک از بس او را زده و چزانده بودند و در خاک‌رویه‌ها ویلان مانده بود آرزو می‌کرد، حسرت می‌کشید که به اصل خود وصل شود. لهه می‌زد که صاحبش او را بنوازد، دنبالش بدود، با او بازی کند و بالا بپرد و طعمه‌های او را در هوا بفاپد. دلش می‌خواست بوی ماده‌سگی که او را به این روز سیاه نشانده بود، بشنود. اکنون اما نصیبش جز قلب‌سنگ و لگد و ضرب چماق، چیز دیگری نبود. از همه‌جا رانده و بی‌کس و بی‌یاور مانده، روزی کسی آمد و دستی روی سرش کشید و به او شیربرنج داد و او را مست کرد. بار دیگر لذت محبت را در وجود خود چشید. خوشبخت شد. اما این نیک‌بختی چند لحظه بیش طول نکشید. آن مرد مهربان که هیچ‌کس جز خود صادق هدایت نبود، سوار اتوموبیل شد و رفت و پات دنبالش دوید تا آنجا که ناتوان و شکسته شد و ناگهان حس کرد که نه راه پس دارد و نه راه پیش. پات شد. میان تشنج و پیچ‌وتاب، دست‌ها و پاهایش کم‌کم بی‌حس شدند. عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت. یک‌سور

خنکی ملایم و مکلفی بود؛ سایه‌ی مرگ بود. هنوز جان نداده، سه کلاغ آمدند و دو چشم میشی را، که در آنها یک روح انسانی لانه کرده بود، درآوردند... هرکس حق دارد از این واقعه‌ی پیش‌پاافتاده هر نتیجه‌ای که می‌خواهد، بگیرد. دل‌سوزی به حال یک سگ کتک‌خورده؟ که چه؟

صادق هدایت در سرنوشت این حیوان بی‌زبان، فاجعه‌ای دردناک تشخیص داد که نظیر سرنوشت خودش بود. در محیطی گیر افتاده بود که جز تُف و لعنت، واکنشی از بیشتر همعصران خود نمی‌دید.

هر کسی از ظن خود شد یارِ او / از درون او نجست اسرارِ او
نگاهی به چهره‌هایی که نقش کرده، بیفکنیم. در همه‌ی آنها، در آبجی خانم و داود گوژپشت، در قلمدان‌نگار و کوزه‌گر و در وصف قیام و سرنوشت سگ ولگرد، یک تجانس و خویشی هست و می‌توان در پس پرده‌ی آنها یک انسان دوست‌داشتنی را کشف کرد که زمانه او را نفرین کرده بود که در تلاش و جستجوی زیبایی و راستی و درستی، جان خود را ایثار کند.
صادق هدایت مشعلی بود که شعله می‌افشاند، پرتو می‌افکند، می‌سوزاند و خود می‌سوخت.

کتابی که هرگز نوشته نشد...



رضا مرزبان

اگر بخواهید نویسندگان عالم را، کوچک و بزرگ، بانام و بی‌نام در جدول رامبندی کنید، بی‌اغراق، من در صدر جدولی هستم که هنرشان، ناتمام رهاکردن کارهاست. ده‌ها داستان، منظومه، گزاره، و چندین بیوگرافی یا تحقیق سرگرفته و در آغاز یا نیمه، رهاشده دارم. یکی از این کارهای سرگرفته و در آغاز رهاشده، به «هدایت» بازمی‌گردد.



ما شهرستانی‌ها، «هدایت» را با «آزادی» شناختیم. فردای سوم شهریور بود که چشم باز کردیم و دیوارهای مقوایی دیکتاتوری را، دیدیم که با یک نهار خارجی، فرو ریخته است، و تا چشم کار می‌کند، از هر سو افق باز است و صحرا بی‌پایان. اول، نام هدایت به گوشمان خورد و بعد با کارهایش آشنا شدیم. اولین کتاب هدایت

را که خریدم «ولنگاری» بود. پیش از آن چند کتاب او را، که تری کتابخانه‌ی «بزرگان» نگهداری می‌شد، با تلاش به چنگ آورده بودم و با شوق خوانده بودم. «بزرگان» گفتم برای آن که من دوران ۱۴، ۱۵ سالگی را می‌گذراندم و تازه از دنیای «داستان‌های ماه» (ح. م. حمید) رها شده بودم، و هر بار که به کتابفروشی‌های بالای شهر می‌رفتم - و باید بگویم که هر روز می‌رفتم - آدم‌هایی را می‌دیدم که با آدم‌هایی که پیش از آن می‌شناختم، به قول معروف «تومنی هفت‌صنار» تفاوت داشتند، و از چیزهایی حرف می‌زدند که روزهای اول برای من غریب بود و خیلی زود به آن حرف‌های غریب خو گرفتم. این «بزرگان» بیشتر از تهران می‌آمدند، یا به تهران رفت‌وآمد داشتند و از ترجمه‌های تازه، کتاب‌های قصه، شعر و مجله‌ها می‌گفتند و دریغ نداشتند که پسرهای کنجکاو، پای صحبت آنها گوش بکشند، و بی‌آن‌که اظهار نظری بکنند، هر چه را که در گفت‌وگوها می‌گذشت، با دقت بنویسند.

کتابفروشی‌های زوار - باستان - رحمانیان - محمدیان - تهران (که صاحب آن جنتی عطایی، برادر و عموی دو جنتی معاصر بود) و چندتای دیگر در بالای شهر بودند و جز زوار، باقی کتاب هم کرایه می‌دادند. و این جز آشیان آن پیرمرد بود که در کوچه‌ی چهارباغ، در کوچکی داشت در بلندی قد یک انسان، و در آنجا با کتاب‌هایش زندگی می‌کرد، و خودش تلی از کتاب را به تسمه می‌کشید و هر روز روی دوش می‌گذاشت، از نردبام پایین می‌آمد و برای مشتری‌های کتابخوانش می‌برد، و جز به آشنایان قدیم، کتاب نمی‌داد. و کتابخانه‌هایی که در هر محله بود. کتاب کرایه‌دادن در شهر ما رواج داشت. من خیلی از «بزرگان» را در کتابفروشی باستان دیدم. سعید نفیسی یکی از آنها بود.

هدایت که به مشهد آمد، به سفر تاجیکستان می‌رفت. حزب توده فعال بود. و بیشتر روشنفکران شهر، از جوان تا پیر، با رشته‌ای به آن بسته بودند. روزنامه‌ی «راستی» ازگان حزب بود، امتیاز آن را «پروین گنابادی» داشت. راستی هفتگی برای جوانان منتشر می‌شد. «باقر عاملی» سردبیر «راستی» بود و «ناصر عاملی» سردبیر راستی هفتگی. و این دو برادر فرزند پزشکی خوشنام و حاذق بودند که رئیس بیمارستان «منتصریه» بود. ناصر شعر می‌گفت، شاگرد رشته‌ی ادبی بود و نزد ادیب نیشابوری دوم هم به وساطت پدر - نقد شعر و عروض می‌خواند. عصرها که در کافه جمع می‌شدیم، یا در گوشه‌های «دنج» باغ‌ملی، از همه‌چیز و همه‌جا صحبت می‌شد. و صدای ناصر، که از ما بزرگتر بود و دوست داشت دانسته‌هایش را برای ما بازگو کند، با قهقهه‌ی خنده‌ی شادش، که بی‌پروا اطراف را پُر می‌کرد، همراهی می‌شد. ناصر، از «هدایت» می‌گفت: این مرد خاموش و کم‌حرف و فروتن، که چشمانش، پشت عینک ته‌استکانی برجسته، تابشی داشت. ما نوجوان‌ها، هدایت را به

چشم افسانه می‌دیدیم، و از دور به او می‌اندیشیدیم. کتاب‌هایش آن‌زمان نایاب بود، و اگر کسی چیزی به دست می‌آورد، می‌خواند و به دیگران پاس می‌داد.

آنچه از «هدایت» گفته می‌شد، آسمان و ریسمان بود، اما به نظر ما «وحی منزل» می‌آمد. با ناباوری می‌شنیدیم که: «هدایت» آدم کج خلقی است، کسی را نمی‌پذیرد. و اگر کسی به خانه‌اش برود، با فحش خواهر و مادر، در به رویش باز می‌کند. وقتی از او پرسشی حالت چطور است؟ جواب می‌دهد: «خواهر فلان، به تو چه؟ مگر طبیعی...؟» و باورمان می‌شد. روایت «جمشاد» جز این بود. از خلق و خوی مهربان «هدایت» می‌گفت و تأثیری که دیدارش بر وی گذاشته بود. «جمشاد» پسر یکی از اعضای «ایالتی» بود و در کنار پدر، بخت دیدار «هدایت» و «انجوی» را در آن چندروز یافته بود. پدر «جمشاد» در سیما و قامت شبیه‌ترین کس به «ایرج میرزا» بود. و عینک که به چشم می‌گذاشت، با تصویر «ایرج» مو نمی‌زد. بذله‌گو و خوش‌کلام و حاضر جواب بود، مردی بود که حدیثش را باید جای دیگر گفت.

طنز هدایت، در «ولنگاری» و بعدها که «وغوغ‌سهاهب» را خواندم، از جنس طنزی نبود که در «توفیق» و «ویوو» و «باباشمل» بود. و برای ما، سحری در «وغوغ‌سهاهب» بود که از نام آن آغاز می‌شد. نمی‌دانم چرا حرف‌های «جمشاد» را که با «هدایت» حرف زده بود، و چندبار او را دیده بود، باور نمی‌کردیم و بیشتر به آنچه ناصر می‌گفت عقیده داشتیم. شاید چون «ناصر» به سن و سال و کلاس و تجربه، از ما بالاتر بود! در مشهد، چندسال یکی از حدیث‌های بی‌پایان ما، «هدایت» و آثارش بود، و آنچه، هاله‌وار گرد نام و کارش را می‌پوشاند: شایعه، شایعه‌های معصوم و رمانتیک، و شایعه‌های مودی، که برای خراب‌کردن نام و آثارش راه می‌افتاد.

«محمد شهیدنورایی» برادر دکتر «حسن شهیدنورایی»، در مشهد بود: رئیس حسابداری کارخانه‌ی خسروی، که از متعلقات آستانه‌ی رضوی بود. مردی سبزه‌روی، اندکی تنومند، با ابروهای پرپشت و صدای رسا و عینک پت‌ویپهن؛ معروف بود کتابخانه‌ی خوبی دارد و تمام آثار هدایت را هم در کتابخانه دارد. این زمان، هدایت رشته‌مقالاتش را در باره‌ی گردآوری و تدوین فولکلور، در مجله‌ی «پیام‌نو» منتشر می‌کرد. و این محمد شهیدنوراینورایی، که گنجینه‌ی از اصطلاح‌های عامی داشت، داستان‌واره‌ی نوشت و آن ذخیره‌ی اصطلاح و لغت را در کتاب گنجاند. داستانش، داستانی نبود، اما به اصطلاح‌ها و متل‌ها و شعرها و متل‌های عامی که روی سطر، سطر کتاب نشانده بود، می‌نازید. او هم از هدایت و کارهای هدایت می‌گفت و کتاب‌ها که هدایت برایش پشت‌نویسی کرده بود. ما «هدایت‌شناس»های شهرمان را می‌شناختیم. چند نفری بیشتر نبودند، و با دقت به حرف‌های آنها گوش می‌دادیم.

وقت آنها هم اغلب در کتابفروشی‌های شهر می‌گذشت...



به تهران کوچ کردم - شهریور ۲۶ - و تا توانستم خودم را پیدا کنم، پاییز سال ۲۸ شد. پاییز تهران، راستی دلچسب است. روزها، هرصبح با شوق دیدن «هدایت» به کافی‌فردوس می‌رفتم. می‌دانستم هرروز به آنجا می‌رود. روز اول که «هدایت» را دیدم، یک میز میان میز ما با میز «هدایت» فاصله بود. جمعی دور میز او نشسته بودند. «هدایت» را به دوستانم نشان دادم. و دیگر حواسم از جمعی که در میانشان بودم، کنده شد. دائم به آنجا که هدایت نشسته بود، نگاه می‌کردم. دوستانم شعاتکنان پرسیدند:

- چرا نمی‌روی سر میز او بنشینی؟

- او که مرا نمی‌شناسد، همین‌طور سرزده بروم چه بگویم؟

- خجالت ندارد، تو شهرستانی هستی، آمده‌ای او را ببینی!

گفته‌های «ناصر» را برای آنها نقل کردم، خندیدند؛ یکی از آنها «یگانه» را صدا کرد. یگانه، که سر میز هدایت نشسته بود، برخاست و سر میز ما آمد.

- این رئیس ما... می‌خواهد با هدایت آشنا شود. خجالت می‌کشد!

و «یگانه» دست مرا گرفت و سر میز «هدایت» برد و معرفی کرد. آن روز جز هدایت، دور میز، جلال آل‌احمد بود، مهندس قندهاریان بود و دکتر گریست. «یگانه» زیاد نماند، رفت و من نشستم، تا ظهر؛ خاموش و با گوش‌های باز. «هدایت» همان بود که «جمشاد» تعریف کرده بود: آرام، اندک‌گو، و مهربان. پرسید چه کارها کرده‌ای؟ گفتم قصه‌ی بلندی نوشته‌ام به نام «هرکه دارد هوس کربوبیلا بسم‌الله» که سال ۲۵ پاورقی آفتاب‌شرق مشهد چاپ شده. کمی مکث کرد و گفت: قضیه‌ی زیارت کربلا را توی «وغ‌وساهاب» خوانده‌ای؟ که مرده یک روز صبح می‌ره سر خلی توی حیاط که دهن باز کرده، سرشو سبک کنه، می‌افته ته خلا. زنش طناب میندازه اونو درآره، مرده توی نجاست یک صندوق آهنی پیدا می‌کنه، می‌چسبه به صندوق، زنه با هزار زحمت مرده‌رو با صندوق بالا می‌کشه؛ سر صندوق را که باز می‌کنن می‌بینن پُر از اشرفیه. اشرفی‌ارو ورمی‌دارن و می‌رن کربلا؛ شبها زاغ و زوغ زیاد می‌کنن، روزا می‌رن حرم زیارت...

از روز بعد، من یکی از پاهای ثابت میز «هدایت» بودم. خوب گوش می‌دادم، گاهی هم سوالی می‌کردم. یک روز از هدایت سراغ «نیما» را گرفتم. گفت از او خبر ندارم. و بعد از کمی مکث: ...اگر خواستی او را ببینی باید خیلی مواظب باشی. کافیه به او سلام کنی، در جواب سلام چندساعت حرف می‌زند. و افزود: وقتی که مجله‌ی موسیقی را در دوره‌ی شاه‌وزوک چاپ می‌کردیم فکر کردیم شاعری

است که حرف‌های تازه می‌زند و قدیمی‌ها، راهش نمی‌دهند. چه بهتر که از او خواهش کنیم در باره‌ی شعرش در یکی دوشماره‌ی مجله مقاله‌ای بنویسد. و او شروع کرد، اما تمام نشد. آن‌قدر نوشت و نوشت که آخر تصمیم گرفتیم مجله را تعطیل کنیم.

سال‌ها پیش، مقالات «ارزش احساسات» نیما را در مجله‌ی موسیقی خوانده بودم، چند شعر نیما را هم.

یکی از آن روزها، کتاب «ترانه‌های بیلی تیس» دستم بود که تازه هم منتشر شده بود. کتاب را گرفت، و رانداز کرد و گفت کدام بچه‌حاجی به این کتاب پول داده؟ سال ۲۸، حزب توده زیرزمین رفته بود، اما دعوای انشعاب داغ بود. فقط صادق چوبک و دکتر «گریست» بی‌طرف بودند، باقی کسانی که دور میز هدایت جمع می‌شدند از انشعابی‌ها بودند و تا فرصت می‌یافتند نیشی به حزب توده می‌زدند. این زمان چندماهه‌ی بود که من به شبکه‌ی مخفی حزب پیوسته بودم، و نیش‌ها آزارم می‌داد. هنوز در باره‌ی مقدمه‌ی هدایت بر «گروه محکومین» ترجمه‌ی «حسن قائمیان» که با انتقاد و جبهه‌گیری مسلکی حزب روبه‌رو شد، بحث می‌کردند و بیشتر «جلال» و «مهندس قندهاریان»، سر میز به این بحث دامن می‌زدند. دفتر یادداشت مخصوصی درست کرده بودم، هرروز که هدایت را می‌دیدم، آنچه را از او شنیده بودم، و سر میز گذشته بود، در دفتر می‌نوشتم. پای ثابت میز، جلال آل‌احمد بود و صادق چوبک، و چندتای دیگر که الآن، یادم نمی‌آید.

یک روز بحث از تعصب بود، و تبعیضی که ملأها به غیرمسلمان‌ها تحمیل می‌کردند. بحث را چوبک طرح کرد. و هدایت دنبال کرد که در زمان صفویه، آخوندها، پدر پیر را که زردشتی بود، و پسرش مسلمان شده بود، از قاطر پایین می‌کشیدند و پسر را سوار می‌کردند و افسار را دست پیرمرد می‌دادند که پیشاپیش قاطر برود! یکبار هم صحبت از نوزاد جانوران بود. هرکس چیزی گفت. هدایت گفت بچه‌ی آدمی‌زاد وقتی به دنیا می‌آید از بچه‌ی همه‌ی جانورها زشت‌تر و نحیف‌تر است. بچه‌ی گوسفند که به دنیا می‌آید، مادر تنش را لیس می‌زند و بره سرپا می‌ایستد و ظرف چند روز راه می‌افتد. چند حیوان دیگر را هم مثل زد بعد گفت: اما بچه‌ی آدمی‌زاد، وقتی به دنیا می‌آید جیغ می‌زند، و یک تکه گوشت سرخ است. چند ماه باید بگذرد تا زیبایی خودش را پیدا کند...

این دیدار روزانه، ماه‌ها ادامه داشت و من نظیر روستایی چشم و گوش بسته، که هر مشکلی دارد از ملأی ده می‌پرسد، همه‌ی زمینه‌های هنر را که برایم بسته بود و نمی‌شناختم، یا «هدایت» طرح می‌کردم و از او در باره‌ی آنها می‌پرسیدم. یکبار در باره‌ی تئاتر و نمایشنامه‌نویسی از او راهنمایی خواستم. گفت باید به «لاروس قرن

بیستم» مراجعه کنم.

روزی صحبت از سفر وی به اروپا بود. گفتم بیوگرافی او را جایی ندیده‌ام. جواب داد: من بیوگرافی خاصی ندارم. کارمند پیمانی اداره‌ی هنرهای زیبا هستم. چند جلدی هم کتاب دارم، نه عنوان دکترا دارم، نه مهندسی. یک آدم معمولی هستم که بی‌بو و خاصیت روز را به شب می‌رسانم. بیوگرافی، مال آدم‌های اسم‌ورسم‌دار است که صدجا کار می‌کنند.

هفته‌ای پیدایش نشد. و آخرین بار که برای خداحافظی به کافه‌ی فردوس آمد، نیم‌ساعت بیشتر نماند. تنها بود، با یقه‌ی باز، و اندکی بی‌قرار. دستم را فشار داد و گفت: خداحافظ. پرسیدم کی برمی‌گردید؟ جواب داد: نمی‌دانم. رفتن با ماست و برگشتن با خدا...



لا بد از این گزارش کوتاه، دو نکته را حس کردید: شور و شوق من و احترامی که به هدایت می‌گذاشتم، و شکیبایی و مردم‌داری هدایت. من، فاصله‌ای را که از بینش و دانش بین ما بود، می‌شناختم. و در هدایت به چشم معلم آرمانخواه نسل خود نگاه می‌کردم. و همان زمان دوران زندگی فرهنگی او را به سه دوره تقسیم کرده بودم.

می‌دانستم، شب‌ها معمولاً سری به «ماستیک» می‌زند. می‌فروشی آرامی که پشت شیشه‌هایش را سفید کرده بود و داخل آن از بیرون دیده نمی‌شد و در قسمت خلوت خیابان فردوسی بعد از خیابان منوچهری قرار داشت و شهرتش به خاطر هدایت بود که به آنجا می‌رفت. و در اول خیابان خانقاه، که به خانه‌ی هدایت در خیابان هدایت می‌پیوست، می‌فروشی دیگری بود با همان سنت قدیم، که سال‌های سال بعد از هدایت نیز اهل قلم به یاد هدایت به آنجا می‌رفتند. اما من، تا روزی که هدایت به فرانسه پرواز کرد، او را در کافه‌قنادی فردوس می‌دیدم که صاحب ارمنی آن، سبیل‌هایش را از دو سر مثل دو تا پیپ، پرورده و رها کرده بود. سبیل‌های جوگندمی براق را.

روزی که خبر رسید «هدایت» در پاریس به زندگی خود پایان داده است، دنیا برایم تاریک شد. هدایت در چشم و دل من تجسم آزادی و انسان‌دوستی بود. و گمان می‌بردم حضورش در ایران، پشتوانه‌ی آرمان‌های من است و در خارج هم که بود بر مبارزه‌ی روزانه‌ی من سایه انداخته بود. تنها من نبودم، بسیاری از دوستان سیاسی من، همین رابطه‌ی ذهنی را با هدایت داشتند. او، که «حاجی‌آقا» را نوشته بود، و با نوشتن «فردا» باب تازه در داستان‌نویسی ما گشوده بود، و رنج و آرمان ما را، بهتر از هرکس می‌شناخت. او که در «ولنگاری» به جنگ فاشیسم رفته بود، و دیکتاتوری

را «یک پول سیاه» کرده بود، کجا می‌توانستیم خاطره‌اش را از یاد پاک کنیم؟ حوادث، که به مرگ هدایت انجامیده بود، پس از مرگ او، پُرشتاب و پی‌درپی رسید. آخرین حادثه، کودتای ۲۸ مرداد بود. و چندماه بعد من به زندان رفتم، و همراه من، کتابخانه‌ی مرا زیرورو کردند و بردند، با دست‌نوشته‌ها و دفترهای یادداشت. و از جمله دفتر یادداشت روزانه‌ام، که در دیدارهای منظم با هدایت شکل گرفته بود و امیدوار بودم روزی آن یادداشت‌ها را چاپ کنم...



سال ۴۲ به بعد بود؛ تاریخ دقیقش را به خاطر ندارم -ولی با آنچه خواهم نوشت، زمان مشخص می‌شود- کتابی در باره‌ی «صادق هدایت» منتشر شد. می‌دانید که پس از کودتا، هدایت در صدر لیست سیاه فرهنگی حکومت بود. و از هرسو موجی علیه او برمی‌خاست. اگر هنرمندی خودکشی می‌کرد، جای آن‌که سیاهی زمانه و قضایی حکومت را مطرح کنند، زهر آثار هدایت را پیش می‌کشیدند که نسل جوان را مسموم می‌کند؛ واقعه‌ی خودکشی چنگیز مشیری، یک مورد بود. جلوه‌ی نشر کتاب‌های هدایت را گرفته بودند و این سخت‌گیری، در زمانی بود که دکتر «خانلری» دوست هدایت، معاون وزارت کشور شده بود و باید دستور از آن وزارتخانه می‌آمد (نظارت بر کتاب و فیلم و دادن امتیاز روزنامه، هنوز با وزارت کشور بود) و این منع، ملامت بسیاری از روشنفکران را متوجه آن دوست قدیم و صمیم هدایت کرد.

کتاب، تألیف نقاشی بود که در میدان کاخ -تقاطع تخت‌جمشید با کاخ- «آتلیه‌ی پیمان» را داشت. موضوع کتاب، از رساله‌ای گرفته شده بود که پایان‌نامه‌ی دانشجویی از دانشکده‌ی پزشکی بود و بر مبنای داده‌های روانکاوی «فروید» آثار «هدایت» را «آنالیز» کرده بود. نویسنده‌ی نقاش، علاوه بر آن رساله، و آثار هدایت، مقالات «عبدالعلی دستغیب» را در مجله‌ی «پیام نوین» که به معرفی هدایت و نقد آثارش پرداخته بود، در اختیار داشت. و در کتابی قریب پانصد صفحه، تصویری وحشتناک از هدایت به خواننده می‌داد. جای شک نبود که کتاب، با برنامه‌ریزی حکومت تهیه و منتشر شده بود. و آدم حیرت می‌کرد چرا خانواده‌ی هدایت در صدد شکایت از نویسنده‌ی کتاب برنیامده است.

روزهایی که کتاب را، روی میز گذاشته بودم، تا در روزنامه مطرح کنم، و منتظر فرصت مناسب بودم، نقل‌وانتقال دومی در «کتاب هفته» پیش آمد، و جای «جلال آل‌احمد» و «خبرزاده»، تحریریه‌ی کتاب هفته به «به‌آذین» و «کاوه دهگان» سپرده شد. «کاوه» در مطبوعات چپ، سال‌های پیش از ۳۲ پیش‌کسوت من بود و دوست من. و «به‌آذین» را از سال‌ها پیش، و با مجموعه‌داستان «به سوی مردم»

می‌شناختم که اول‌بار در روزنامه‌ی «داریا» منتشر شد. و بعدها در مطبوعات و سرانجام در «زندادان موقت». کاوه، تلفن کرد، هم را دیدیم و از من خواست با «کتاب هفته» همکاری کنم. من موضوع کتابی را که برای سیاه‌کردن «هدایت» منتشر شده، برایش گفتم و قرار گذاشتیم بیوگرافی هدایت را به صورت یک سلسله مطلب دنباله‌دار برای «کتاب هفته» بنویسم.

در لحظه‌ای که قرار می‌گذاشتیم، کار را آسان گرفته بودم، اما روز بعد که در صدد تهیه‌ی کروکی مطلب برآمدم، دیدم چه دشوار است. تقریباً آنچه تا آن زمان در باره‌ی هدایت نوشته شده بود، خوانده بودم. حوزه‌های ارتباطی او را هم می‌دانستم. طرحی که فکر کرده بودم متناسب با فضایی بود که «هدایت» در ذهن من به خودش اختصاص داده بود. می‌خواستم «هدایت» را از متن وقایع مشروطه بیرون بکشم و مرحله به مرحله تا آغاز سال ۳۰ پیش بیاورم. مطلب را این‌طور شروع کردم: هدایت یک‌سال‌ونیمه بود که محمدعلی‌شاه مجلس را به توپ بست. و بعد به موقع خانوادگی هدایت پرداخته بودم که از رضاقلی‌خان صاحب مجمع‌الفصحاء، ریاض‌الشعرا، و تکلمه‌ی تاریخ روضه‌الصفاء آغاز می‌شد و (تا آن زمان) درازمدت‌ترین نخست‌وزیر و نخستین ارتشبد ایران، از آن برخاسته بودند. خاندانی که از انقلاب مشروطه به بعد در متن تحولات سیاسی و فرهنگی ایران قرار داشت.

دو صفحه از دفتری که به مطلب اختصاص داده بودم، در تصویر زمانه‌ی دوران خردسالی هدایت سیاه شد. نوبت به خود او رسید و درست در همین جا هم آگاهی من به بزبست رسید. ناگهان دیدم از کودکی و زندگی او در خانواده هیچ نمی‌دانم. نه تنها از کودکی، که در بزرگی هم از زندگی خصوصی و روابط او، چیزی جایی نبود. تنها این را می‌دانستم که هدایت، خواهرش را بسیار دوست دارد، و خواهرش نیز سخت به او مهربان است. اما، این شانس را داشتم که با دو تن از نزدیک‌ترین دوستان هدایت در اروپا و ایران، آشنا بودم. استاد عالی‌مقامی که هنگام «صادق» بود؛ فرزانه‌ای وارسته - دکتر تقی رضوی، پزشک سرشناس و همسرش که هدایت را از فرانسه می‌شناختند و همسر وی نخستین مترجم فرانسه‌ی آثار هدایت بود. ابتدا پیش استاد رفتم. «کاوه دهگان» با من بود و «علی‌محمد بهار» که یادشان برابم گرامی است. استاد، مهربانی کرد و قصدم را ستود، و دو خاطره از هدایت گفت که هیچ‌جا نیامده است و به سال‌های ۲۷ و ۲۸ بازمی‌گردد:

- صادق، یکی از رهبران حزب توده را - پس از بگیر و ببند شانزده بهمن ۲۷ - در اتاق خودش مخفی کرده بود و مدت چهار ماه از وی نگهداری می‌کرد. او، در خانه‌ی پدری زندگی می‌کرد؛ خانه قدیمی بود، در خانه توی «ساباط» باز می‌شد، و برای رفتن به خانه باید از ساباط می‌گذشتند. و صادق برای آن‌که او آزاد باشد،

اتاقی را که توی ساباط بود و از خانه کاملاً پرت، انتخاب کرده بود. تنها کسی که به اتاق او رفت و آمد می‌کرد، دایه‌اش بود که هفته‌ای یک روز برای نظافت و جارو، به آنجا می‌رفت. صادق از او خواست دیگر به آن اتاق پا نگذارد تا خودش او را صدا کند. در تمام آن مدت صادق خودش برای مهمانش غذا تهیه می‌کرد و به نظافت اتاق می‌پرداخت. تا یک روز، دایه‌ی پیر که ساباط را جارو می‌کرد، دلش آرام نگرفت و مادرانه، برای نظافت اتاقی که چهار ماه بود تمیز نکرده بود، در را باز کرد و همین که داخل شد، در تاریکی دید مردی آنجا نشسته است. وحشت کرد، زبانش گرفت و هراسان از اتاق بیرون رفت. صادق که از راه رسید و از ماجرا خبر شد، پیرزن را صدا کرد و با پرخاش پرسید: مگر نگفته بودم به اینجا نیا، خودم همه‌جا را تمیز می‌کنم؟ دایه گفت: آخر دلم برات سوخت مادر! آمدم خوبی کنم، چه می‌دانستم یک آقای این‌جا نشسته. نصف‌العمر شدم مادرجان! هدایت‌شبان، مهمانش را جابه‌جا کرد.

- و یک روز داغ تابستان ۲۸، ساعت دو بعدازظهر، «صادق» عرق‌ریزان و بی‌حال به خانه‌ی ما آمد. سطلی در دست داشت. آب سردی به سر و صورت زد. برایش شربت آوردم. گفت: «فرصت ندارم. باید هرچه زودتر به تجریش بروم. بعد تعریف کرد: یکی از رهبران حزب توده، که مخفی است، مادرش به من تلفن کرد. صبح به دیدنش رفتم. برای پرسش بی‌تابی می‌کرد. می‌گفت او را کشته‌اند. هرچه پیرزن را دل‌داری دادم فایده نکرد. گفت اگر راست می‌گویی، این سطل توت را که از درخت‌های خودمان نکانده‌ام، برای پسرم ببر و از او جواب بپار. سطل توت را دست گرفتم و راه افتادم، اما نتوانستم سوار اتوبوس بشوم. تمام راه را تا شهر توی زنگ گرما، پیاده آمدم. سطل توت را به مقصد رساندم و از پسر دست‌خط نشاندار گرفتم و حالا باید برگردم، هرچه زودتر پیرزن را از نگرانی دربیآورم.» صادق برای اتوبوس پول نداشت و سراغ من آمده بود تا به اندازه‌ی کرایه‌ی اتوبوس از من پول دستی بگیرد. و با همان خستگی رفت که به اتوبوس برسد.

این دو خاطره، بار دیگر تصویر هدایت «حاجی‌آقا» و «فردا» را پیش چشمانم گذاشت. اما آن بزرگ، برای نکته‌هایی که من نیاز داشتم، مرا به برادر «هدایت» حواله داد. کارتی بس دوستانه نوشت و به دستم داد که کلید کارم باشد. گفتم: این برادر، معاون ثابت وزارت دادگستری است؛ تا آنجا که می‌دانم، آدم خشک و اتوکشیده‌ای است. گفت: کارت مرا به ایشان بدهید، گره باز می‌شود. مشکل من این بود که نمی‌خواستم سراغ هدایت معاون ثابت وزارت دادگستری بروم. و این مشکل بیشتر نویسندگانی است که خبرنگاری نکرده‌اند، و از ابتدا کار را با نویسندگی شروع کرده‌اند...

سراغ دکتر «رضوی» رفتیم، آن مرد سهریان و نازنین نیز تا بحث به زندگی خصوصی هدایت رسید، موضوع را درز گرفت و گفت: به نظر من باید از «داریوش سیاسی» کمک بگیری. او سال‌ها روی زندگی هدایت مطالعه و تحقیق کرده و بیشترین خبر را از زندگی هدایت دارد. حاضریم نامه‌ای به او بنویسم و تو را معرفی کنم. پرسیدم: کجاست؟ گفت: در فرانسه...

و این‌گونه، بعد از چند هفته تقللاً، تیرم به سنگ خورد. و مقاله‌ی اول من، تهیه نشد. اما مایوس نشدم. کار عقب افتاد. منتظر فرصت بودم تا گره از گوشه‌ای دیگر باز کنم. منتها، فضایی که برای ترسیم چهره‌ی «هدایت» ساخته بودم، به قدری وسیع بود که دیگر اجازه نمی‌داد به کم و اندک قانع باشم. و در تنهایی اغلب به چشمه‌های تهیه‌ی مطلب برای این‌کار می‌اندیشیدم. دو سال گذشت! روزی در گذار «شیرپلا»، «به‌آدین» را دیدم. اگر این مرد نجیب را از نزدیک دیده باشید، می‌دانید چه می‌گویم: او اندکی تلخ است، و طلبکار، یا بهتر «مدعی». همین که از دو سو برابر هم رسیدیم، من سلام کردم، و او طعن‌آمیز گفت: بالاخره آن مقاله‌ی هدایت تمام نشد!.. و طعنه‌ی او، خاکستری روی آتش پاشید. اما هربار که چشمم به دفتری که روی جلد آن نوشته شده بود: در باره‌ی صادق هدایت/زمانه و آثارش، می‌افتاد، از خودم و از هدایت شرم می‌کردم. در اندیشه، تا مرزی پیش رفته بودم که به مانند آغاز، در پایان کار، مرگ هدایت را با وقایع زمانه، در رابطه با آرمان‌هایش و با قتل رزم‌آرا، زیر ذره‌بین می‌گذاشت. و امروز که همچنان زندگی خصوصی او، در تاریکی ماند، راز مرگ وی نیز در تاریکی مانده است. و از کاوش‌های یک‌سویه و هنری نیز نوری بر تاریکی نمی‌تابد.

البته اگر «صادق چوبک» اراده کند چراغی بر روی تاریکی‌های زندگی هدایت بیفزورد، هنوز دیر نیست و بخشی از آن ناگفته‌ها و نانوشته‌ها که مولود محافظه‌کاری خاندان است، به تاریخ سپرده خواهد شد؛ که او، در خارج، امروز صالح‌ترین است.



این را هم ناگفته نگذارم که آن نقاش قصاب، که از هدایت چنان تصویری ساخته بود، سال‌ها بعد به نام «جاسوس شوروی» در آتلیه‌اش دستگیر شد، به زندان افتاد و بعد، نمی‌دانم چه شد.

ژوئن ۱۹۹۴ - پاریس

قضیه‌ی مونطاجیه‌ی «شان نزول»

صادق هدایت - چیب یفمایی

همراه با فیچبی کار علی همدانی



این قضیه‌ی مونطاجیه از محصولات اصیل صنعت مونتاژ ادبی است. وسائل اصلی کار در این رشته از صنایع ادبی عبارت است از کاغذ و فیچبی و گاهی هم مقداری چسب و سریش. و از این‌روست که اهل این صنعت را «مونتاژکار»، «فیچبی‌کار» و حتی «وصله‌زن» و «مقراض‌کار» هم نامیده‌اند. نخستین خصیصه‌ی بارزهی صنعت مونطاج (سرهم‌کاری، سواره‌سازی یا سرهم‌بندی) ادبی این است که این صنعت شریفه از ظروف زمان و مکان بیرون است و شرط به‌کار بستن آن، حیات و معات آفرینندگان اصلی نیست. در این صنعت، همچنین و بنابراین، رضایت خاطر صاحبان اصلی مصالح کار نیز شرط نیست. به نظر برخی اصحاب حل و عقد این صنعت از حیثه‌ی حقوق مؤلف بیرون است. در دوران معاصر، رواج ماشین‌های عکس‌برداری و کپی‌برداری سریع‌العمل به

احیای این صنعت ادبی کمک شایانی کرده است. «کاین هنوز از نتایج سحر است». قضیه‌ی مونتاجیهی «شان نزول» از محصولات چه بسا ممتاز این صنعت شکوفای ادبی است و از همنشینی و همکاری این‌چنینی زنده‌یاد صادق هدایت و بزرگیاد حبیب یغمایی حاصل آمده است.

«حکایت بانتیجه» بار نخست در بیش از شصت‌سال پیش، در مرداد ۱۳۱۰ انتشار یافت (افسانه، دوره‌ی دوم، جزوه‌ی ۳۱، شنبه ۲ مرداد ۱۳۱۰، ص ۲-۱) و می‌بایست آن را نخستین نوشته‌ی قضیه‌مانند هدایت دانست. می‌دانیم که یکی‌دوسال بعد، هدایت با همکاری مسعود فرزاد مجموعه‌ی «وغوغ‌ماه‌اب» را انتشار داد که از ۳۵ قضیه تشکیل شده است.

حبیب یغمایی که در سال‌های پس از انقلاب درگذشت، خاطرات خود را به رشته‌ی تحریر کشیده است. این‌که این خاطرات به تمامی به چاپ رسیده یا نه، برای نگارنده نامعلوم است، اما بخشی از آن را در مجله‌ی آینده با عنوان «خاطرات مدیر مجله‌ی یغما» به چاپ رسانده است (آینده، سال ۶، شماره‌ی ۴-۳، خرداد-تیر ۱۳۵۹، ص ۲۲۰-۲۱۴) که گزیده‌ای از این بخش هم با عنوان «هدایت و یغمایی: خاطرات ادبی» در شماره‌ی بهمن و اسفند ۱۳۷۰ یکی از ماهنامه‌های «فرهنگی و هنری» تهران تجدید طبع شده است (ص ۲۲۰-۲۱۹) تنها تفاوت این دو متن در این است که حبیب یغمایی در متن نخست در معرفی خود نوشته است که در آن زمان، یعنی در حول و حوش سال ۱۳۰۸، به خلاف صادق هدایت، مجتبی مینوی، بزرگ علوی و مسعود فرزاد که «جوانانی بودند بی‌بندوبار» «من مرتجع و مذهبی تا حدی بودم» در حالی‌که این جمله‌ی آخر در ۱۳۷۰ به صورت زیر درآمده است: «من تا حدی مذهبی بودم». به این ترتیب مرحوم یغمایی در فاصله‌ی ده‌ساله و پس از وفات، خوشبختانه به همت حروف‌چینان و اغلاط چاپی (!) و یا به لطف دگرسانسورکاران و اهل تمیز، عاقبت‌بخیر شده است و از وادی ارتجاع بیرون آمده و به شهروندی مدینه‌ی فاضله‌ی اهل مذهب گام نهاده است. که البته این ارتقاء‌مقام بعدالموتی از کمترین اعجازات جمهوری اسلامی نیست، که فرموده‌اند:

چراغی را که ایزد برفروزد

هر آن‌کس فوت کند ریشش بسوزد

و در این نکته همه‌ی اهل رأی و نظر اتفاق دارند.

بعد از وفات تربیت ما در زمین مجوی

در سینه‌های مردم دانا مزار ماست

ع. ه.

...این وقایع مربوط است به سال ۱۳۰۸ شمسی با اندکی پس و پیش. در آن زمان کافه‌ای بود در لاله‌زار موسوم به «رزنوار». من معلم بودم. مینوی روزی مرا بدان کافه دعوت کرد و رفتم.

او و صادق هدایت و بزرگ علوی و مسعود فرزاد... با هم نشسته بودند و از هر در گفتگو می‌کردند و می‌نوشتند. من هم مستمع و صاحب‌نظر بودم. وقتی که برخاستیم بیرون شویم، متحیر بودم که حساب کافه‌چی را پردازم یا مینوی یا دیگری خواهد پرداخت. مینوی فرمود حساب خود را پرداز چون رسم ما این است که هر کس بهای آنچه را خواسته است خود پردازد. از این رسم و قاعده چندان خشنود شدم و تعلیم یافتم که هنوز هم گاهی این روش را به کار می‌بندم. و چون نوعی آزادی و ادب مصاحبت بود هم‌روز بدان مجلس می‌رفتم و اندک‌اندک من بدان دوستان خوی گرفتم و آنان به من، و البته در شمار آنان نبودم. چون جوانانی بودند بی‌بندوبار و من مرتجع و مذهبی تا حدی بودم.

نه در مسجد دهندم ره که رندی

نه در میخانه کاین ختار خام است.

این چهار تن خود را «ادبای ربه» می‌خواندند.

شد و آمد من در این مجمع دوام یافت....

...هدایت در آن ایام بیست و چند سال بیش نداشت. جوانی بود لطیف‌اندام، خوش‌طبع، شیرین‌زبان، شوخ، باذوق، در ادبیات فرانسه استاد و آگاه (چون من در محضر ادبای ربه گاهی مجلات فرانسه را در خدمت او می‌خواندم). بسیار نجیب و اصیل، و بیرون از حد منبع‌الطبع. اما داستان‌ها و نوول‌های او را نمی‌پسندیدم و به خودش می‌گفتم جز داستان داش آکل، که به راستی در ادبیات ایران بی‌نظیر است و به خود او هم همین حقیقت را گفتم.

روزی به او گفتم داستان‌هایی که می‌نویسی نتایج اخلاقی ندارد و خواننده را راهنمایی نمی‌کند. قطعه کاغذی برگرفت و حکایتی به این مضمون نوشت:

«مادرشوهری با عروس خود بدرفتاری می‌کرد... روزی پیرزن برای پختن نان بر سر تنور بود. عروس پای مادرشوهر را بلند کرد و در تنور افکند. این حکایت به ما تعلیم می‌دهد که هیچوقت عروس و مادرشوی را نباید در خانه تنها گذاشت.»

ساده و آسان نوشت و پیش من افکند و گفتم این هم داستان بانئیجه!...

یک مرد معمولی بود اسمش مشدی ذوالفقار یک زن معمولی داشت اسمش ستاره خانم.

همین که ذوالفقار از در وارد شد گوهرسلطان مادرش دوید جلو برای ستاره خانم مایه می گرفت و می گفت:

«بی غیرت، زنت فاسق جفت و تاق دارد پس کلاهت را بالاتر بگذار! دوره‌ی ما اگر مرد غریبه در می زد زن جوان که توی خانه بود ریگ زیر زبانش می گذاشت تا مثل پیرزن‌ها حرف بزند. حالا هم بالای منبر می گویند ولی کی گوش می دهد؟ امروز ستاره برای صد دینار بیخ تا کمرکش کوچه پکتا شلیته دوید. صبح بالای پشت‌بام رختخواب جمع می کرد من سر رسیدم دیدم با علی چینی بندزن توی کوچه ادا اصول درمی آورد. خدا رحم کرده که ریختش از دنیا برگشته مثل مرده‌ی از گور گریخته شده. خاک به سر بی قابلیت خودم که دختر استاد ماشاءالله را نگرفتم که مثل یک دسته گل بود، از هر انگشتش هزارتا هنر می ریخت. نمی دانم به مالش می نازد یا به جهازش. من خودم را کشتم تا نان خمیر کردن را به او یاد بدهم، مگر شد؟ یک من آرد را خراب کرد، ترش شد دور ریختم. دوباره از سرنو آرد خمیر کردم چونه گرفتم. هر چه بهش می گویم جواب می دهد: آدمم و سسه کنم، نیامدم وصله کنم...»

تا اینجا که رسید، ذوالفقار دیگ خشمش به جوش آمد. دیوانه وار پرید توی اتاق، به عادت هر روزه شلاق را از گل میخ برداشت افتاد به جان ستاره خانم بیچاره، حالا نزن کی بزن. تازیانه با چرم سیاهش مانند مار دور تن او می پیچید. بازوی او را الفداغ الفداغ سیاه کرده بود. ستاره خودش را در چادر نماز پیچیده ناله می کرد ولی فریادرسی نداشت.

بعد از نیم ساعت در باز شد. گوهرسلطان با صورت مکار لبش را گاز گرفته بود برای میانجیگری جلو آمد، دست ذوالفقار را گرفت و گفت:

«خدا را خوش نمی آید، مگر چه بود گیر آورده‌ای؟ چرا اینطور می زنی؟ پاشو ستاره خانم، پاشو جانم، من تنور را آتش کرده‌ام. لوک خمیر را بردار بیار با هم نان پزیم...»

ستاره خانم رفت از زیر سبد لوک خمیر را برداشت. وقتی که دم تنور رسید دید مادرشوهرش دلا شده توی تنور را فوت می کند. دست بر قضا پایش رفت توی بادی‌هی آب با لوک خمیر دمر افتاد روی گوهرسلطان، و مادرشوهرش تا کمر توی

تنور فرو رفت. بعد از نیمساعت که ستاره‌خانم از غش دروغی به هوش آمد،
گوه‌رسلطان تا نصف تنه‌اش جزغاله شده بود!
نتیجه: این حکایت به ما تعلیم می‌دهد که هیچوقت عروس و مادرشوهر را نباید
تنها دم تنور گذاشت.

دو متن در معرفی «وغوغ ساهاپ»

علی همدانی



وغوغ ساهاپ در شهریور-مهر ۱۳۱۳ انتشار یافت. مؤلفان، صادق هدایت و مسعود فرزاد، در باره‌ی این اثر مشترک خود، دو متن تبلیغاتی نوشته‌اند و با زبان طنزآمیز آن را معرفی کرده‌اند.

متن نخست (ص ۱-۲) در صفحات پایانی ترانه‌های خیام صادق هدایت (تهران ۱۳۱۳) به چاپ رسیده است و از آن پس یکی دوبار هم اینجا و آنجا تجدید طبع شده است.

متن دوم (ص ۳-۵) در صفحات پایانی کتاب کوچکی چاپ شده است که مسعود فرزاد در آن زمان «در ترجمه‌ی حافظ» به زبان انگلیسی در تهران انتشار داد:

M. Farzad: To translate Hafez. Tehran Jan. 1935, 82p.

در این متن (که تا کنون تجدید طبع نشده است) چند سطری در معرفی کتاب

به زبان انگلیسی آمده است که برگردان فارسی آن چنین است:

«وغوغماهاب از یاجوج و ماجوج. قیمت ۳ ریال. ۱۹۲۲ص

کتابی است طنزآمیز با همان نویی و تازگی خوشایند که میکی ماوس و به همان کمال هنری. [این کتاب] دقیق‌ترین و در عین حال سرگرم‌کننده‌ترین انتقاد از بسیاری جنبه‌های زندگی و ادب ایران امروز است. بی‌شک کتابی با ارزشی بی‌همتا در سراسر حیات کهن ادب فارسی»

اگر در این چند سطر از جمله اشاره‌ی به میکی ماوس، قهرمان «مضحک‌قلمی» یا «تصویر متحرک» آفریده‌ی والت دیسنی جالب توجه است، معرفی کتاب به عنوان «انتقاد از بسیاری جنبه‌های زندگی و ادب ایران امروز» نیز منظور و هدف نویسندگان از تدوین این اثر را روشن می‌دارد.

متن اول (صفحات ۱-۲) هم تعریفی از قضیه به دست می‌دهد: «قضیه یا قسمت... به شعر آزاد و نثر» و هم از محتوای کتاب می‌گوید: «موضوع‌های مختلف ادبی و اجتماعی، مخصوصاً ادبی». [از آن راجع بگذریم که حتماً حاصل افعال در غلط‌گیری است].

هر دو متن، مرکب از داورها و اظهارنظرهای خوانندگان مختلف **وغوغماهاب** است و اما معلوم نیست تا کجا و تا چه اندازه، نویسندگان در تدوین متن خود، از موارد واقعی الهام گرفته‌اند. خانلری در مصاحبه‌ای گفته است که کتاب را خواندم «چند روز بعد [نویسندگان] نظرم را خواستند خیلی به صراحت گفتم به عقیده‌ی من چیزهای تازه‌ای داشت اما مطالب لوسش خیلی زیاد بود و بر حرف‌های تازه‌اش می‌چربید. آنها بعد از شنیدن این اظهارنظر مدتی خندیدند و بعد هم عین این اظهارنظر را پشت جلد کتاب بعدی هدایت، **ترانه‌های خیام**، زیر عنوان نقل از «یک نویسنده‌ی نوشکفته که تازه پشت لب‌هایش عرق کرده است» نقل کردند و به اصطلاح خواستند که به اظهارنظر من جنبه‌ی شوخی و جدی را به هم آمیخته بدهند» (سپید و سیاه، شماره ۴، شهریور ۱۳۴۶، به نقل از محمود کتیرایی کتاب **صادق هدایت**، تهران، کتابفروشی اشرفی و انتشارات فرزین، ۱۳۴۹، ص ۹۵) البته همانطور که ملاحظه می‌توان کرد، اظهارنظر خانلری در متن اول (برگرفته از **در ترجمه‌ی حافظ**) آمده است و نه در متن دوم (برگرفته از **ترانه‌های خیام**). چه بسا که در موارد دیگری هم فرزند و هدایت، در تدوین متن خود، از اظهارنظرها و واکنش‌های این و آن ملمس شده باشند! و علم نزد اوست.

وغ و غ ساهاب

به اقلام :

یا جوج و ما جوج . قومپانی لیتمند .

فروش : در کتابخانه طهران و این سینا . قیمت سه ریال

وغ و غ ساهاب کتابی است شامل ۳۵ قضیه یا قسمت راجع به شعر آزاد و نثر در موضوعهای مختلف ادبی و اجتماعی ، مخصوصاً ادبی . اینک چند شهادتنامه کتبی و شاهی :

« کتاب وغ و غ ساهاب تخی است که برایش کوسه ادبیات
مجاور ما افتاده . »
بکنفر محقق

« اگر پنجاه سال بعد بخوانند بی طرفانه در باره ادبیات
امروزه ما قضاوت بکنند ، کتاب وغ و غ ساهاب کمک بزرگ
و راهنمای گرانبهای خواهد بود . »
بکنفر بیکاره

« کتاب لوس مزخرفی است و بلاشک در عالم شعر فارسی
رولوسیونی راه نخواهد ابداعت و از خشت نیفتاده زیر خاک فراموشی
مدفون خواهد شد . . . »
بکنفر شاعر

« بنظر من کتاب وغ و غ ساهاب چیز تازه ای نیست همان
ادبیات معمولی است که جویده اند و قی کرده اند . »

بکنفر ادیب وازده

« من وغ وغ ساهاب را خواندم و کیف کردم ، چند جلد
آنرا هم خریدم به و لایات برای رفقایم فرستادم، هر کس هرچه دلش
میخواهد بگوید » یکی از رفقای نویسنده گان

« ... کتاب وغ وغ ساهاب چنگی به دل من نزد ، گویا
آنها یکی که این مزخرفات را نوشته اند توی سیگارشان چرس بوده . »
همان شخص پشت سر نویسنده گان

« وغ وغ ساهاب ظاهراً مسخره است ولی خیلی جدی است
از هر کتاب جدی هم جدی تر است . »

مراسله از پاریس

« این کتاب درعین حال که انتقاد ادبیات معاصر است ، یکنوع
تجدد ادبی ایجاد کرده و آبرویی برای ادبای قلبی باقی نگذاشته
و خوب میچ آنها را باز کرده است ، باید خیلی با دقت خوانده شود . »
تلگراف از بمبئی

« همانطوریکه قبل از ظهور زمین لرزه و پیش از آنکه
کوهی آتش فشان کند آتاری ظاهر میشود که دلالت بر نزدیک
بودن این وقایع و حوادث دارد ، ظهور وغ وغ ساهاب را هم میتوان
دال بر انقلاب ادبی جدی تر دانست . »

کافه از لوزان

« تماماً ترهات است و مؤلفین آن جز و همج رعاع اند . »

یک کهنه آخوند

« حالا مردم قدر این کتاب را نمی دانند دو بیست سال بعد

حرفهای ما را خواهند فهمید . »

نویسنده گان کتاب .

Vaq-vaq Sahaab

by

GOG & MAGOG

Price : 3 rials — 192 pages.

A humorous book as refreshingly modern as Micky Mouse,—with the same artistic perfection. The keenest, and at the same time the most amusing critique of many aspects of Persian life and letters today. Undoubtedly peerless for merit throughout the Methuselian life of the great Persian literature.

ON SALE AT:

The Tehran Bookshop, Lalezar Street, Tehran;

The Ebnesina Bookshop, Shahabad Street, Tehran;

وغ و غ ساهاب

به قلمین

باجوج و ماجوج

قیمت دست کم سه ریال

جای فروش در تهران :

کتابخانه طهران - خیابان لاله زار

کتابخانه ابن سینا - خیابان شاه آباد

يك مستخدم جزء فهمیده : منتهای حقگوئی را کرده

است و بمناسبت همین حقگوئی ممکن است طرف کینه بعضی از « فضلا » و « اسانید » واقع شود .

روح احضار شده عرب شناس مهم قوصطافلوبعون :

تر و خشکی نیست که در « وغ وغ ساهاب » نباشد .

يك تاجر زرنگ متجدد : برای اینکه آدم بتونه « وغ

وغ ساهاب » را بفهمه باید به ادبیات اروپائی آشنا باشه .

مکتوب يك نویسنده ایرانی از هندوستان : مخصوصن

مکالمه با جوج و مأجوج خیلی خوب بود ، انتقام خیلها را گرفته است . « وغ وغ ساهاب » نمیدانم چه اثری در محیط کرده است .

یقین هیچ ! اینجا کنار تختخوابم گذاشته ام و اغلب به آن مراجعه میکنم زیرا خستگی را از میان میبرد . البته همه نمیفهمند ، و خیلی اطلاعات میخواهد تا کسی خوب نکات دقیق آنرا بفهمد . لیکن این خودش سبک جدید و مطبوعی است که البته در آتیه تعقیب و تقلید خواهد شد .

مکتوب يك مدیر تجارتنی از یکی از شهرهای

بزرگ ولایتی ایران : کتاب « وغ وغ ساهاب » را خواندم

و راستی حظ کردم . متأسفانه پایه همشهریهای من خیلی بالا نیست .

يك مستشرق شوخ : اشعارش عجب وزنهای مشکلی دارد !

يك نویسنده نو شکفته که تازه پشت لبهایش عرق کرده است : چیزهای خنک زیاد داشت . چیزهای خوش هم زیاد بود .

رئیس تحصیل کرده يك مؤسسه بزرگ صنعتی :
(راجع به يك كتاب دیگر) - راستی خوب کتابی نوشته . بهتر از این اوضاع اجتماعی را نمیشود وصف کرد .

يك فاضل فکلی با ذوق بی ادعا و متبحر در علوم معقول و منقول فارسی و عربی و فارسه : « وغ وغ ساهاب » انتقادی است بدون هیچ حب یا بغض نسبت به مواردی که طرف انتقاد واقع شده است . و این ترتیب انتقاد تازه کی دارد .
بعبارت دیگر این کربنیک دسکریپتیو (Critique descriptive) است که آنرا در هیچ کتاب دیگر ایرانی نمیتوان یافت . انتقاد است بدون هیچ نظر خصوصی ، و این خیلی است .

يك نفر متخصص در ادبیات جرمنیه و ایرانیه : « وغ وغ ساهاب » شبیه است به کتاب « Xenien » اثر توأم گونه و شیلار . این دو کتاب هر دو هجووات هستند و هر کدام از آنها در نتیجه همکاری دو نفر از بزرگترین نویسندگان روزگار پدید آمده است .
يك تأیسی معاصر : (نویسندگان محترم از معزی الیهها من باب اقتراح تقاضی نموده بودند عقیدۀ خود را بطور مختصر راجع به « کتاب مستطاب » به منصف ظهور برسانند . معنی تلف جواب استزاج فوق ذکر در موقع تسوید نهایی این صحایف از معظم لها عز وصول ارزانی نداشته بود .)

[نگاهی بر بوف کور هدایت، از دو منظر روانشناختی]

جوړا پاورى



یک نگاه و یک لحظه دیدار با جهان
ناخودآگاهی از همه رازهای هستی پرده
برمی‌گیرد.

کارل گوستاو یونگ

فقط یک نگاه او کافی بود که همه
مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم
حل بکند. به یک نگاه او دیگر رمز و
اسراری برایم وجود نداشت.

صادق هدایت / بوف کور

هر وقت که چشم من و عرفی به هم افتاد
در هم نگرستیم و گریستیم و گذشتیم

عرفی

بی‌گمان روزی که کارل گوستاو یونگ از فضای بسته و چشم‌انداز گرفته‌ی
روانشناسی فروید که «هوایی برای نفس کشیدن و جایی برای پدیداری و سرریز
درونمایه‌های روان نداشت»^۱، به تنگ آمد و از همگامی با استاد اتریشی خود در

انیما/انیموس - طرح: آنا اسپونگ

نظاره‌ی قلمروی روان چشم پوشید، افق تازه‌ای در شناخت انسان گشوده شد. آنچه یونگ قلمروی ناخودآگاه روان می‌نامید، از مفهوم ناخودآگاهی در روان‌شناسی فروید فراتر می‌رفت و گذشته از لایه‌های فردی ناخودآگاهی - که از تجربه‌های زیسته‌ی هر فرد نشان می‌داد. لایه‌های عمقی‌تری از روان را در بر می‌گرفت که از نظرگاه یونگ فصل مشترک و میراث روانی همه‌ی افراد بشر بود. همین تفاوت ریشه‌ای، یعنی فردی‌بودن ناخودآگاهی در روان‌شناسی فروید و جمعی‌بودن آن در روان‌شناسی یونگ، نگرش و اندیشه‌ی این دو روان‌پزشک را در بسیاری از زمینه‌ها به‌ویژه در زمینه‌ی هنر و آفرینش‌های ادبی - از هم جدا می‌کند. در روان‌شناسی یونگ، شاعران و هنرمندان را رشته‌های ناپایدار و رازآمیزی به چشمه‌ی جاوید اساطیر زمین و یا اقیانوس بی‌کران ناخودآگاهی جمعی^۲ پیوند می‌دهد و با زبان از یادرفته‌ای که روزی همه‌ی بشریت بدان سخن می‌گفته است آشنایشان می‌کند. از نظرگاه یونگ که خود نیز به زبان نماد و نشانه، به زبان شاعران، سخن می‌گوید، هنرمند نمادی از انسان کلی است؛ پیوند زمین و آسمان است، تا فراسوی پدیدار و دیدنی قد می‌کشد و یا «دردهایی که روحش را در انزوا مثل خوره می‌خورد و می‌تراشد»، به همان گونه که در بوف کور می‌بینیم، از نابسامانی‌های یک انسان جزئی درمی‌گذرد و قصه‌ی زندگی یک قوم و تمامی بشریت را بازمی‌گوید.

از بسیاری از شاهکارهای ادبی جهان بر پایه‌ی سنجه‌های متفاوتی که دو شیوه‌ی نگریستن فروید و یونگ به دست داده‌اند، برداشت‌هایی یکسره متفاوت می‌توان داشت و بوف کور هدایت از این نظرگاه نمونه‌ای یگانه است. بوف کور در گفتگوی راوی با سایه‌اش می‌گذرد و تلاشی است که راوی برای شناساندن خودش به سایه‌اش می‌کند، که هم از او «بهتر می‌فهمد» و هم تنها کسی است که راوی می‌تواند با او به راحتی حرف بزند. شناساندن خود به سایه و یا خود را به همان گونه که در ساختار و نگرش بوف کور نیز به روشنی بازتافته است. چون بازتاب همه‌ی هستی‌های پیرامون خود دیدن و این هستی همگانی را با چشمانی تیز و شکافته دوباره نگریستن و از نو اندیشیدن با آنچه یونگ شناخت قلمرو ناخودآگاه روان، کنار آمدن و سازگار شدن یا پاره‌ها و سوره‌های ناهمساز شخصیت و به سخن کوتاه، خودشناسی یا خویش‌شناسی و فرد شدن^۳ می‌نامد می‌گنجد و به راوی سیمایی می‌دهد که انگاره و خطوط آن با آنچه از دیدگاه فروید و فرویدپان از بوف کور می‌توان برکشید، به کلی متفاوت است.

روان راوی، از چشم‌انداز فروید و فرویدپان، کلاف سردرگمی از پریشیدگی‌ها و ناتوانی‌هاست. چاه ویلی است که راوی در آن سرنگون شده است و راه به در شدن از آن را نمی‌شناسد. چاره‌ی دردهای خوره‌مانندش بستن روزه‌های این هستی پریشیده

به روی همه چیز و همه کس است و پناه گرفتن و پنهان شدن در مه و غبار شراب و افیون. اما، همین روان از هم گسسته، از دیدگاهی دیگر، بازتاب همه‌ی جهان است، آینه‌ای است که می‌توان در آن دیروز و امروز یک نسل، یک قوم و تمامی بشریت را دید و بنیان دردها و گرفتاری‌هایشان را بازشناخت. اوج شگفتی‌آور بوف کور از این چشم‌انداز، تبعیت ساختاری روایی آن از ساختار روان‌راوی است که هر دو، همچنان‌که خواهیم دید، از افت و خیزها و پیچ و خم‌های یکسان و هماهنگ پیروی می‌کنند و هر یک آن دیگری را بازمی‌تابد. به سخن دیگر، ساختار روان‌راوی از محدودیت‌های یک روان‌فردی درمی‌گذرد، ابعادی همگانی می‌یابد، با ساختار جهانی که روانی در آن می‌زید یکی می‌شود و روانی ساختار این روان همگانی را بر ساختار داستانی که روایت می‌کند و جهانی که می‌آفریند می‌گستراند. پدر و عموی روانی، لگاته و برادرش، پیرمرد خنزربنزی، مرد قصاب و دختر ائیری همه در بوف کور با ویژگی‌های یکسان تصویر شده‌اند و همه چون سربیه‌های گوناگون شخصیت روانی به هم می‌مانند و به هم پیوند خورده‌اند. به سخن دیگر، روانی بوف کور همه‌ی جهان را در هستی تمام خود درونی کرده و این تعامیت را بر همه‌ی جهان بازتابانده است. ۴

همه‌ی این قیافه‌ها در من و مال من بودند. صورتک‌هایی ترسناک، جنایتکار و خنده‌آور که به یک اشاره‌ی سرانگشت عوض می‌شدند. شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همه‌ی اینها را خودم دیدم. گویی انعکاس آنها در من بود. همه‌ی این قیافه‌ها در من بود ولی هیچ‌کدام از آنها مال من نبود... صورت من استعداد برای قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه‌ی شکل‌ها، همه‌ی ریخت‌های مضحک، ترسناک و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود... (ص ۱۱۳) ۵

بوف کور، جا به جا، از پیوند روانی... که شب و روزش را به نقاشی روی قلمدان می‌گذراند و همیشه هم یک درخت سرو می‌کشد که زیر آن پیرمردی فوزکرده شبیه جوکی‌های هند نشسته است و دختری با لباس سیاه چپ‌خورده، گل نیلوفر کبودی به او تعارف می‌کند... با لایه‌های ژرف ناخودآگاهی جمعی نشان دارد و از دیدار او با قلمرو رازآمیزی خبر می‌دهد که در آن، به اعتبار گفته‌ی یونگ، زندگی فرد نه تنها به آنها که با او و در پیرامون او می‌زیند، بلکه به همه‌ی کسانی که پیش از او زندگی کرده‌اند، و با به زبان بوف کور، با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت، پیوند می‌خورد.

در این لحظه افکارم منجمد شده بود... و وابستگی عمیق و جدایی‌ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و به وسیله‌ی رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه‌ی عناصر طبیعت برقرار شده بود. (ص ۳۶)

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراطبیعی، این انعکاس سایه‌ی روح که در حالت اغما و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می‌کند کسی پی خواهد برد؟ (ص ۱۰)

اگرچه انگاره‌های کهن و اساطیری و تأثیر کارساز آنها بر رفتارهای روانی در روان‌شناسی فروید نیز اهمیتی تمام دارد، اما، ضمیر ناخودآگاه، از دیدگاه فروید، دارای سرشتی یکسره فردی است و انبانی است از آرزوها و کشش‌های سرکوب‌شده که در خواب، لغزش‌های گفتاری و شوخی از سانسور روان می‌گیرند و خود را به چهره و جامه‌ای دیگر نشان می‌دهند. اما مشاهدات بالینی یونگ در بیمارستان **Burghurghölzli** در سویس او را با قلمرو دیگری از ناخودآگاهی آشنا کرده بود که از تجربه‌های زیسته‌ی یک فرد خاص بسی فراتر می‌رفت. شناخت این لایه از ناخودآگاهی، که پیدایش آن با پیدایش انسان همزمان است، در فرایند خویش‌بینی که از مفاهیم بنیانی در روان‌شناسی یونگ است، اهمیتی تمام دارد. به سخن دیگر، هرچه انسان بیشتر و روشن‌تر به درون خویش بنگرد، از لایه‌های سطحی ناخودآگاهی آن‌سوتر می‌رود و به لایه‌های ژرف‌تر روان، یعنی به ناخودآگاهی جمعی نزدیک‌تر می‌شود. در این تجربه، خودآگاهی و ناخودآگاهی به شناخت و سازگاری می‌رسند. من و جزمین در هم می‌نگرند و در پرتو این دیدار از هم درمی‌گذرند و انسانی که پیش از تجربه‌ی خودشناسی، زندانی گره‌ی تودرتوی آرزوها و هراس‌های کوچک من است به قلمروی شگفت‌انگیز رهایی از من می‌رسد؛ یعنی خویش‌بین خویش را می‌یابد؛ نیروهای قلمروی ناخودآگاه روان خود را به سوی ساحت خودآگاه آن مهار و فرمان‌پذیر می‌کند و تقدیر را، که به اعتبار کلام یونگ در همین بخش از ناخودآگاهی منزل دارد در فرمان می‌گیرد. به سخن دیگر، آن‌کس که از تاریکی ناخودآگاهی -و یا به زبان راوی بوف کور از رودرو شدن با سایه‌اش- پروا نکند و به غار درون خود پا بگذارد، خود جزیی از فرایند ناخودآگاه دگرگونی و دوباره‌زایی می‌شود؛ پیوستگی آغازین هستی را از نو تجربه می‌کند؛ با همه‌چیز و همه‌کس به گفتگویی معنادار می‌نشیند؛ صدای همه‌ی جهان می‌شود و نیا به همان گونه که در بوف کور می‌بینیم «در گردش زمین و افلاک» شرکت می‌کند. بوف کور که با زبان و ساختار سمبلیک خود به تعریف‌ها و تفسیرهای بسیار راه می‌دهد، از این چشم‌انداز خاص، داستان خودشناسی راوی است و قصه‌ی سفرش به دنیای

درون؛ حدیث گفتگوی اوست با سایه‌اش و دیدارش با ژرف‌ترین لایه‌های ناخودآگاهی جمعی؛ راوی در این سفر تأویلی خودشناسی به ریشه‌های هستی «خود» و مردمی که از میانشان برخاسته است می‌رسد و لحظه‌های ناب و شگفتی از یگانه‌شدن با تمامیت هستی را تجربه می‌کند. ۶

در این لحظه من در گردش زمین و افلاک، در نشو و نمای رستنی‌ها و جنبش جانوران شرکت داشتم. گذشته و آینده‌ی دور و نزدیک با زندگی احساساتی من توأم و شریک شده بود. (ص ۳۶)

سفر به دنیای درون از دیدار با سایه، که مجموعه‌ای از آرزوها و غرایز سرکوب‌شده‌ی فردی و به همین دلیل دارای بافتی عاطفی است آغاز می‌شود و به کلام یونگ با یگانه‌شدن انسان و کیهان و یا به همان گونه که در بوف کور می‌بینیم با «حضور در گردش زمین و افلاک» به اوج می‌رسد. سایه در روان‌شناسی یونگ از مهم‌ترین آرکی‌تایپ‌هاست ۷ و رودروشدن با آن، که به سخن کوتاه همه‌ی آن چیزهایی است که نمی‌خواهیم در باره‌ی خودمان بدانیم، رنج‌خیز است. در روان‌شناسی یونگ Ego یا من، همزمان بر میدانی از خودآگاهی و ناخودآگاهی‌ها استوار است و به دو سویه‌ی سایه ۸ (ناخودآگاه) و پرسونا ۹ (خودآگاه) تقسیم می‌شود. سایه نزدیک‌ترین چهره‌ی پنهان در پس خودآگاهی است؛ نخستین پاره‌ی شخصیت است که در سفر به قلمرو ناخودآگاه روان پدیدار می‌شود و با سیمایی ترسناک و سرزنش‌آمیز درست در آغاز راه پُرپیچ و خم خویشتن‌یابی و تفرّد می‌ایستد و همه‌ی هستی را به هم‌آوردی می‌طلبد.

این سایه حتماً بهتر از من می‌فهمد. فقط با سایه‌ی خودم خوب می‌توانم حرف بزنم. فقط اوست که مرا وادار به نوشتن می‌کند. فقط او می‌تواند مرا بشناسد... می‌خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه‌ی انگور در دستم بفشارم و عصاره‌ی آن را، نه شراب آن را قطره‌قطره در گلوی خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. (ص ۶۹)

تلاش راوی برای بازشناساندن «خودش» به «سایه‌اش» سفر هاری هالر Harry Haller، قهرمان گرگ بیابان Steppen Wolf نوشته‌ی هرمان هسه Herman Hesse نویسنده‌ی فیلسوف آلمانی را به «تماشاخانه‌ی جادویی» به یاد می‌آورد که تمثیلی است از جهان ناخودآگاهی و به مفهوم واقعی کلمه قالب ولادت دوباره است. در اساطیر هند نیز بودا از میان برگ‌های گل نیلوفر آبی که نماد دوباره‌زایی است به دنیا می‌آید و یوگی همچنان که بر نیلوفر آبی نشسته است جاویدان‌شدن خود را

نظاره می‌کند. ۱۰ هاری هالر باید با گوشه و کنار این نهانخانه که نماد دنیای درون اوست دیدار کند، به تاریکی آن به روشنی بنگرد و آن را آن‌چنان که هست، بی هیچ گونه ارزش‌گذاری بپذیرد و بیاموزد که او نیز مانند هر انسان دیگر نه از یک یا دو پاره، بل از پاره‌های بی‌شمار ساخته شده است و تنها از همسازی این پاره‌های ناساز است که می‌تواند به کیهان پُرستاره، و به زبان هسه به جاودانگان بپیوندد. هرمان هسه که روزگار کوتاه‌ی بیمار یونگ بود، به یاری بخت بلند، دوست سالیان دراز او شد و به بوی خوش این آشنایی «اسارت روحش به اسیری رفت». «از کوچکتر بزرگتر پدید آمد» و پیامبری شاعر و نویسنده‌ی فیلسوف جای سخنوری رسیده و آزرده‌خاطر را گرفت.

ویژگی یگانه‌ی «جاودانه» در اندیشه‌ی هسه، آشتی با اضداد و توانایی در پذیرش همه‌چیز و انکار هیچ‌چیز است. همین نگرش با هوشمندی و زیبایی تمام بر ساختار و زبان بوف کور هم گسترش می‌یابد و فضایی در خور بازی زندگی در تماشاخانه‌ی جادویی می‌آفریند. در بوف کور، برای شناخت و پذیرش این پاره‌های ناشناس و ناساز، برای آفرینش فضایی در خور آشتی اضداد، واژه‌ها نیز همزمان همساز و ناسازند. راوی بوف کور هر چهره‌ای را که از آن می‌گریزد و یا ریشه‌ی هر چیزی را که در دیگری نمی‌پذیرد، در درون خویش پی می‌گیرد و مرز میان نیک و بد، پذیرش و پرهیز، مرگ و زندگی، زمانمندی و بی‌زمانی، لکاته و اثیری و همه‌ی واژه‌هایی دوقطبی و تضادهایی را که تا بی‌نهایت تکرار می‌شوند و به گفته‌ی نیچه «هیچ نیستند جز پندارهایی برای قابل فهم کردن جهان» درهم می‌ریزد. راوی بوف کور در این به هم‌ریزی و از نوآمیزی، در مرز پذیرش عقلانی متوقف نمی‌شود، بلکه حس و عاطفه را هم از نو می‌اندیشد. راوی بوف کور از بیماری، خستگی، تنهایی، ترس و زمین‌لرزه «کیف‌های ناگفتنی» می‌کند.

زمین زیر پایم می‌لرزید و اگر زمین خورده بودم یک
کیف ناگفتنی کرده بودم. (ص ۳۱)

نمی‌دانم چرا می‌لرزیدم. یک نوع لرزه‌ی پُر از وحشت و
کیف بود. مثل این که از خواب گوارا و ترسناکی پریده
باشم. (ص ۲۰)

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین‌زده گمان
نمی‌کردم ولی به واسطه‌ی حس جنایتی که در من پنهان بود،
در عین حال، خوشی بی‌دلیلی... خوشی غریبی به من دست
داد. (ص ۶۰)

ساختار آینه‌ای بوف کور و این که دو مفهوم بیداری و خواب در کاربرد

روان‌شناسی خود، کتاب را به دو نیمه که قرینه و بازتاب یکدیگر هستند تقسیم می‌کند، تبعیت ساختار روایی بوف کور را از ساختار روان‌راوی به گونه‌ای دیگر بازمی‌تابد. بر پایه‌ی این اصل روان‌شناسی که ما در خواب بسیار بیشتر از بیداری از خود آگاهیم، بوف کور را می‌توان به دو نیمه‌ی بیداری/ناآگاهی از خود و خواب/آگاهی از خود بخش کرد. راوی در بخش نخست کتاب که در بیداری او می‌گذرد «خودش را نمی‌شناسد» و یا «می‌ترسد فردا بمیرد و هنوز خودش را نشناخته باشد» و «همه چیز به نظرش غیرحقیقی می‌آید». در این بخش همه چیز در فضای سیال، گرفته و مه‌آلود رؤیا شناور است و شخصیت‌ها همه اثیری، دور و غیرزمینی هستند. اما در بخش دوم که راوی پس از «مصرف هرچه تریاک و شراب که در خانه دارد» به خواب خیلی عمیقی فرو می‌رود «حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک‌شده و فراموش‌شده را به یاد می‌آورد»، «پرده‌های محو و پاک‌شده پی‌درپی در جلوی چشمانش نقش می‌بندد» و در «دنیای جدیدی بیدار می‌شود که به نظرش حقیقی‌تر می‌آید». در این بخش است که دقیقاً همان شخصیت‌های دور و اثیری بخش اول ملموس و عینی می‌شوند و در زمان و مکان می‌زیند. بخش دوم بوف کور دیروز راوی و گذشته‌های دور مردمی است که راوی از میانشان برخاسته است. راوی که در امروز نابهنجار و دل‌آزار ایستاده است، در جستجوی ریشه‌های این نابسامانی به دیروز بازمی‌گردد و همه‌ی گذشته‌ی خود و سرزمین و مردم خود را با چشمانی تیز و شکافنده از نو می‌نگرد و می‌کوشد که نیروهای همگریز و همستیز یک دیروز آزردهنده‌ی دور و یک امروز ازم‌گسسته و پریشیده را در درون خویش به آشتی و سازگاری برساند و به همان گونه که خواهیم دید به بن‌بست می‌رسد. بوف کور از این چشمانداز نه حدیث خودشناسی راوی، که یک سند دقیق تاریخی و اجتماعی است و به همین اعتبار است که در آن خودشناسی، به مفهوم دقیق کلمه با شناخت جهانی که این خود و این گرهگاه هستی همگانی از آن سر برکشیده است یکی می‌شود. بازیگرها و آدم‌ها نه به عنوان موجودات جداگانه، بلکه چون لایه‌ها و سوره‌های گوناگون یک وحدت، یک تمامیت و یک جهان، بازشکافی می‌شوند. راوی خود را چه در بخش بیداری و چه در بخش خواب، نخست چون یک تمامیت و کلیت در نظر می‌گیرد و پس از آن به همه‌ی عناصر و عوامل سازنده‌ی این تمامیت تقسیم و تجزیه می‌کند. راوی هستی را از بنیاد به پرسش می‌کشد. خود را دوباره می‌اندیشد. «آن جوان شکسته‌ی ناخوش دیروز» و «این پیرمرد قوزکرده و شالمه‌بسته‌ی امروز» را به دیدار هم می‌نشانند و در پایان این خوددیداری در آینه (که نمادی از ضمیر نیمه‌هشیار و مرز خودآگاهی و ناخودآگاهی است) به خود می‌نگرد و سیمای درهم‌شکسته‌ی پیرمرد خنزرنزری را - که همه‌ی ذرات وجودش در

حال پاشیدن و فروریختن است. می‌بیند که رویه‌ی آینه را پوشانده است. راوی به این آینه، به سیمای بازتابه در این راستگوترین شاهد تاریخ می‌نگرد و هستی پریشیده و ازهم‌گسسته‌ی خود را در قامت شکسته، چشمان سوخته، لب شکری و موهای سپید سر و سینه‌ی پیرمرد خنزرپنذری، که در هفت آسمان هم یک ستاره ندارد، بازمی‌شناسد و به گریه می‌افتد. بوف کور حدیث تلخ و شعر زیبای این سوگواری است. و از همین چشم‌انداز است که زندگی و دردهای راوی بوف کور که «صدای رویش گیاهان را می‌شنود و با پرندگان رهگذر خواب می‌بیند» از فضای بسته‌ی تجربه‌های زیسته‌ی یک انسان درمی‌گذرد و میدان معنایی واژه‌ها و استعاره‌هایی که بیانگر این دردها می‌شود از ازل تا به ابد می‌گسترند و زمین و آسمان را به هم نزدیک می‌کند.

یونگ در کتاب روان‌شناسی و ادبیات ۱۱ نظر فروید را که آفرینش‌های هنری را می‌توان مانند انواع نوروزها به بازتابی از انواع کشش‌های واپس‌رانده فرو کاست، نمی‌پذیرد و در شناخت آن ناشناخته‌ی وصف‌ناپذیر که از ژرف‌ترین لایه‌های خیال و اندیشه سر بر می‌کشد، کارآمد نمی‌داند. فروید نقاشی و نوشتن را هم مانند بازی و خواب در فرمان تنش‌های ناخودآگاه، آرزوهای جنسی، نگرانی، ترس و پرخاشگری می‌گذارد و میان سمبولیزم رویا با سمبولیزم آفرینش‌های ادبی نزدیکی و خویشاوندی بسیار می‌بیند. در حالی که یونگ رویاهای اصلی و عمیق را از دیگر رویاها جدا می‌کند، فرمانبرداری از تنش‌های جنسی و پرخاشگری‌ها را یکسره به رویاهای کوچک وامی‌نهد و دروازه‌های رویاهای ژرف را به روی آرکی‌تایپ‌ها می‌گشاید تا پیام‌های ناخودآگاهی جمعی را به ساحت آگاه ذهن برسانند و از رازهای ناگفته‌ی روزگاران دراز پیش سخن بگویند. در بوف کور که در سیر مداوم و مکرر از خواب به بیداری و از بیداری به خواب می‌گذرد، جمله‌ای هست که این معنا را به روشن‌ترین وجه باز می‌تاباند.

«این حالت برایم حکم یک خواب بی‌پایان ژرف را داشت. چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید.» (ص ۳۰)

«یک زندگی منحصر به فرد عجیب در من تولید شد. چون زندگی‌ام مربوط به همه‌ی هستی‌هایی می‌شد که دور من بودند، به همه‌ی سایه‌هایی که در اطرافم می‌لرزیدند.» (ص ۳۶)

«به موجودات بی‌جان پناه بردم. رابطه‌ای میان من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین

آمده بود تولید شده بود.» (ص ۵۳)

انسان بهنجار، برابر نظریه‌ی فروید، بر پایه‌ی حس روشن، ثابت و استواری که از هستی خود دارد با دیگری برخورد می‌کند، با آن می‌آمیزد و به آن می‌پیوندد. راوی بوف کور -و یا اگر نظر فروید را در باره‌ی بازتافتن تجربه‌های زیسته‌ی نویسنده در نوشته‌ی پندیریم، نویسنده‌ی کتاب- با این یکپارچگی و استواری بیگانه است. بسیاری از نشانه‌هایی که فروید در تعریف گروه گسترده‌ای از بیماری‌های عصبی (نوروزها و پسیکوزها) به کار می‌گیرد (ناتوانی Id از سازگاری با جهان بیرون و روی دیگر سکه، شوریدن بر آن) در خلق و خو و زندگی تنها و غمزه‌ی راوی بازتافته است. ۱۲

میان چهاردیواری که اتاق مرا تشکیل می‌دهد و حصار می‌دهد دور زندگی و افکار من کشیده شده، زندگی من مثل شمع خردم‌خرده آب می‌شود. (ص ۷۲)

من همیشه گمان می‌کردم که خاموشی بهترین چیزهاست. گمان می‌کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر بگستراند و تنها بنشیند. (ص ۶۷)

جهان بسامان و بهنجار در پیوند و رابطه شکل می‌گیرد. «مادر» در زنجیره‌ی این پیوندها حلقه‌ی سرآغاز است و در روند بالیدن کودک با همه‌ی جهان یکی می‌شود. در این به‌هم‌آمیختگی آغازین، پدر رقیبی آزردهنده است و همراه با آرزوی مرگ او نخستین دانه‌های گناه نیز در ذهن کودک جوانه می‌زند. هرگونه گسستی در زنجیره‌ی این پیوندها کارکردهای من را نابهنجار می‌کند، ظرفیت عشق و همدلی را از گسترش بازمی‌دارد، هسته‌ی من و استواری پایه‌ای آن را به هم می‌ریزد. جهان بیرون و درون بر هم می‌تازند و من با خنجری آخته بر خود به قربانگاه این ناسازگاری می‌رود و از هم می‌پاشد. این شکاف و گسست گاه چنان کارساز و عمیق است که ذهن جسم را رها می‌کند، از آن می‌گریزد و چون بیگانه‌ای بر آن می‌نگرد. ۱۳

رفتم جلو آینه به صورت خودم دقیق شدم. تصویری که نقش بست به نظرم بیگانه آمد. (ص ۱۲۸)

در این وقت ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم. این مسئله برایم غریب بود. معجزه بود. چطور من می‌توانستم روی پاهایم ایستاده باشم. (ص ۱۲۸)

این احساس دیرزمانی پیدا شده بود که زنده‌زنده تجزیه می‌شدم. نه تنها جسم بلکه روح همیشه با قلبم در تناقض

بود. (ص ۹۹)

آنچه فروید فاصله‌ی میان من و من آرمانی ۱۴ و خاستگاه بسیاری از تنش‌های روانی می‌داند، در بوف کور چون گردالی سیاه و ترسناک دهان گشوده است. دنیای بیرون (وجه درونی‌شده و آرمانی ارزش‌های پدر و مادر) به خود درونی راوی با نگاهی سرزنش‌بار می‌نگرد و شخصیت پریشیده‌ی او را به کانونی از ناتوانی فرو می‌کاهد.

تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمی‌کنی، منتظر چه هستی؟ یک جرعه بخور و د برو که رفتی... احمق... تو احمقی. (ص ۱۴۶)

مثل مگس‌هایی شده بودم که اول پاییز به اتاق هجوم می‌آوردند، مگس‌هایی خشکیده و بی‌جان که از صدای وزوز بال خودشان می‌ترسند. (ص ۱۲۹)

از مثلث عقده‌ی اودیپ در روان‌شناسی فروید (مادر-پسر-پدر) نابهنجاری‌های فراوان سر برمی‌کشد و رنگ بیمارگونه‌ی آن بر همه‌ی پیوندهایی که گرفتاران این کلاف سردرگم با جهان برقرار می‌کنند، می‌گسترده. از یک سو، در میدان دید و آگاهی دیگران گنجیدن به هراسی بیمارگونه راه می‌دهد. اگر چشم دیگری من را آن‌چنان که هست ببیند، پرده از آرزوهای نهفته و ناخودآگاه پدرکشی برمی‌افتد و چشم دختر اثری «سلاتونی» می‌شود که راوی را شکنجه می‌کند و با چنگالی آهنین درونش را می‌فشارد.

برای اولین بار در زندگی احساس آرامشی ناگهانی تولید شد. چون دیدم این چشم‌ها بسته شده، مثل این‌که سلاتونی که مرا شکنجه می‌کرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا می‌فشرد کمی آرام گرفت. (ص ۳۳)

اما، از سوی دیگر زندگی با دیده‌شدن یکی‌ست و هستی با در چشم دیگری به هستی درآمدن همزمان است.

بعد از آن که آن چشم‌های درشت را میان خون دلخنده دیده بودم، در شب تاریکی، در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود راه می‌رفتم، چون دو چشمی که به منزله‌ی چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود. (ص ۵۳)

زندگی راوی در نوسان این مهر و کین، در دندان‌های این تنش بنیانی، در پیوند و بی‌پیوندی نقش بر آب است. بازتاب این تنش را در بوف کور در قرین‌بودن نماد چشم با دو واژه یا مفهوم مرگ و زندگی، و این که همیشه راوی در حالت

شرم و گناه به «شب جاودانی دست‌هایش» پناه می‌برد، می‌بینیم. راوی در ژرفای چشمان دختر اثریری - که همزمان می‌نوازند و می‌آزارند - هم هولناکی «گرداب مهیب» زندگی را می‌بیند و هم از همه رازهای الهی و مشکلات فلسفی پرده برمی‌گیرد. هم آن چشم‌ها را برای همیشه به روی زندگی - زندگی خودش - می‌بندد و هم به برکت نگرستن در آنها «مثل یک هنرمند حقیقی» شاهکاری می‌آفریند، پادزهر میرندگی آنها می‌شود، «آن گوی‌های براق پُرمعنی» را بر قلمدان نقش می‌کند و خود نیز به جاودانگی می‌رسد.

پرتو زندگی من روی این گوی‌های براق پُرمعنی مزوج و در نه آن جذب شد. این آینه‌ی جذاب همه‌ی هستی مرا تا آنجایی که فکر بشر عاجز است به خودش کشید. (ص ۱۴)

از نظرگاه فرویدیان، شخصی که گرفتار این روان‌پریشی است، در نوسان بین دو نهایت دیگرگویی و دیگرآمیزی صورتک‌هایی از بیم دیگران بر چهره می‌گذارد. فرمان یک یا چند خود دروغین را گردن می‌نهد، به ظاهر مهر می‌ورزد و در درون کینه می‌انبارد. با دل خونین و لب خندان از همسازکردن بیرون و درون درمی‌ماند و همه‌ی خودهای دروغین او، همه‌ی نقاب‌هایی که بر چهره می‌نهد از کارکرد جبرانی تهی می‌شود.

اما نماد چشم، در روان‌شناسی یونگ تمثیلی از جهان ناخودآگاهی است و نگرستن در ظلمات، آن سرآغاز راه دراز خویشتن‌یابی و رسیدن به آن چشمه‌ی جادویی است که جاودانگی تن و روان از آن می‌جوشد. راوی باید به سیاهی غلیظ و متراکم این چشم‌ها، به این «شب ازل و ابدی»، به ژرف‌ترین لایه‌های درون خود بنگرد و در وابستگی «عمیق و جدایی‌ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت» به دیدار و پذیرش همه‌ی پاره‌های وجود خود، همه‌ی «هستی‌های سرگردان در میان سایه‌های لرزان» این وادی بنشیند. هدایت در توصیف این ناشناخته‌ی وصف‌ناپذیر زیباترین و گنگ‌ترین واژه‌ها را به کار می‌گیرد «چشم‌های تر براق»، «گوی الماس سیاهی که در اشک افتاده باشد»، «چشم‌های خسته‌ای که مرگ را دیده است».

در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را در پشت چشم‌های درشت، چشم‌های بی‌اندازه درشت او دیدم. چشم‌های تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. من در چشم‌هایش در چشم‌های سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو می‌کردم پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه‌ور شدم. (ص ۳۰)

جهان ناخودآگاهی در موجود نرینه دارای سرشتی مادینه است که در روان‌شناسی یونگ آنیما Anima نامیده می‌شود. یونگ در مبحث آرکی‌تایپ‌ها که بنا بر تعریف به ساحت فعالیت‌های غریزی متعلقند و شکل‌های موروثی رفتارهای روانی را بازمی‌تابند آنیما را اصل ازلی چهره‌ی مثالی‌نی می‌داند که از هم‌هی تجربه‌های نسل‌های پیشین از زن، از هم‌هی یاد‌های دور و دیر خفته در جنگل ذهنی هر مرد، از هم‌هی چهره‌های زنانه نشان دارد و از مهم‌ترین آرکی‌تایپ‌هاست. در بوف کور هم‌هی چهره‌های زنانه، آنیما یا حوای درون راوی و هم‌هی چهره‌های مردانه‌ی آنیموس Animus یا وجه نرینه‌ی هستی او را بازمی‌تابند. راوی هم‌هی آنهاست و هریک از آنها پاره‌ای از هستی راوی. یونگ معتقد است که انسان کلی ازلی در جوامع آغازین نیز تمامی‌آکنده از هم‌هی تضادها و موجودی دوجنسی تصویر شده است. آمیزه‌ای همساز از تاریکی و روشنایی، سیاهی و سپیدی، بدی و نیکی، دادگری و بیدادگری که به دو نیم‌هی نیمه‌تمام بخش می‌شود. دویاره‌ای که در کششی ناخودآگاه و بی‌گسست، پیوستگی آغازین را آرزو می‌کنند. ساختار آینه‌ای بوف کور و این که تصویرها و صحنه‌ها، همدیگر را بازمی‌تابند و تکرار می‌کنند بیانی شعرگونه از هم‌ین یکی و دویی، یگانگی و چندگانگی‌ست. زبان هدایت در بیان این پیوندهای ناپایدار و کشش‌های ناگزیر که شعر و هنر و فلسفه از جلوه‌های گوناگون آن رنگین است به خلوص و شفافیتی شگفت می‌رسد.

مثل این که من اسم او را قبلاً می‌دانستم... مثل این که روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او هم‌جوار بوده، از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی به هم ملحق شده باشیم. (ص ۲۱)

شاید دختر اثیری یا حضور نابش در بوف کور از دلکش‌ترین جلوه‌های آنیما در ادبیات جهان باشد.

آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می‌داد، بایستی از یک چشم‌هی منحصر به فرد ناشناس و یا غار سحرآمیزی بوده باشد. فهمیدم که آن گل‌های نیلوفر گل معمولی نبوده. مطمئن شدم اگر آب معمولی به رویش می‌زد صورتش می‌پلاسد و یا اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می‌چید انگشتش مثل ورق گل پژمرده می‌شد. (ص ۲۴)

در تب و تاب دیدار و یکی‌شدن با این جلوه‌ی دلکش آنیما - یگانه‌شدن آنیما و آنیموس - است که راوی «شب‌ها جلوی مهتاب زانو می‌زند»، «از درختها، از

سنگ‌ها، از ماه که شاید به او نگاه کرده باشد»، او را به التماس و زاری باز می‌خواهد و آرزوی زیستن با او در «یک جزیره‌ی منزوی که در آن حتی مار هم نباشد» (تمثیلی از فردوس آغازین) همه‌ی ذرات وجودش را در فرمان می‌گیرد. راوی بوف کور یگانگی تن و روان، آمیزش با روح و رسیدن به دوران فرخنده‌ی پیوستگی را آرزو می‌کند.

مثل نر و ماده‌ی مهرگیاه به هم چسبیده بودیم. اصلاً تن او مثل تن ماده‌ی مهرگیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهرگیاه را داشت. (ص ۳۴)

و به برکت این دیدار و تنها برای «یک لحظه» نگریستن در این چشمان بین راوی و «همه‌ی عناصر طبیعت به وسیله‌ی رشته‌های نامریی جریان اضطرابی برقرار می‌شود» و راوی «قادر می‌شود به آسانی به رموز نقاشی‌های قدیمی، به اسرار کتاب‌های مشکل فلسفه پی ببرد» و «در گردش زمین و افلاک، در نشو و نمای رستنی‌ها و جنبش جانوران شرکت کند». گل‌های نیلوفر کی بود از مرداب ذهنش برآید و مثل یک «هنرمند حقیقی شاهکاری از خودش به وجود بیاورد» و همان چشم‌هایی را نقش کند که یک نقاش دیگر -صدها و شاید هزاران سال پیش- بر روی یک گلدان «در حاشیه‌ی لوزی صورت زنی... با چشم‌های درشت و سیاه، با چشم‌های مهیب و افسونگر» کشیده است و می‌تواند چهره‌ی جادویی و دلکش آنیما و حوای آرزویی همه‌ی نسل‌هایی را که پیش از او می‌زیسته‌اند نقشی دوباره بزند. آنیما به گفته‌ی یونگ هرگز نمی‌تواند از قلمرو خودش که مرز خودآگاهی فردی و ناخودآگاهی جمعی‌ست فراتر برود و در ساخت آگاهی ماندگار شود. جوی آبی که پیرمرد شالمه بسته در یک سوی آن زیر درخت سروی قوز کرده است و از سوی دیگر آن دختر اثریری گل نیلوفر کبودی به او تعارف می‌کند (ولی نمی‌تواند از آن بگذرد) بیانی شعرگونه از دست‌نیافتنی بودن آنیماست.

دیدم در صحرائی پشت اتاقم پیرمردی قوزکرده، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان، نه، یک فرشته‌ی آسمانی جلو او ایستاده بود، خم شده بود... گویا می‌خواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت بپرد ولی نتوانست... (ص ۳۲)

یک ستاره‌ی پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه، همه‌ی بدبختی‌های زندگی خودم را دیدم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید شود دوباره ناپدید شد. نه،

نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگهدارم. (ص ۱۲)

راوی بوف کور نور را می‌بیند، به همهی «رموز و اسرار» هستی پی می‌برد، اما از آمیزش با آنیما تلخکام می‌ماند و نمی‌تواند زندگی را با همهی زیبایی و زشتی‌اش، با همهی آرامش و خروشش، با همهی سرخوشی و سرگردانیش در آغوش بگیرد. «روح شکننده و موقت» دختر اثیری که «هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان ندارد» از میان لباس سیاه چین‌خورده‌اش بیرون می‌آید و دوباره به دنیای سرگردان سایه‌ها باز می‌گردد و آن «دو چشم افسونگر» را که چراغ راه راوی در سفر به دنیای تاریک درون بود و ظلمات زندگی‌اش را چراغان می‌کرد بر او و زندگی او فرو می‌بندد.

یکی دیگر از گره‌گاه‌های راه پرییچ‌وخم خویشتن‌یابی در روانشناسی یونگ آشتی با مفاهیم هرمافرودیتیس‌م ۱۵ یا دوجنسیتی‌بودن است که ریشه‌ی آن همان‌گونه که پیش از این اشاره شد به جوامع آغازین، به دوران اساطیری و به مفهوم انسان کلی می‌رسد و در گرگ بیابان هم به عنوان نماد تمامیت و آشتی اضداد بازتافته است. در بوف کور می‌بینیم که دختر اثیری، زن لکاته‌ی راوی و برادرش هر سه چشم‌های موزن ترکمنی، گونه‌های برجسته و پیشانی بلند دارند و «لب‌های نیمه‌بازی که تازه از یک بوسه‌ی گرم طولانی جدا شده باشد».

تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زخم بود.

(ص ۱۱۰)

راوی «دهان نیمه‌باز» برادر زنش را می‌بوسد.

شبیه لب‌های زخم بود... لایب لب‌های آن لکاته هم همین

طعم را داشت. (ص ۱۱۰)

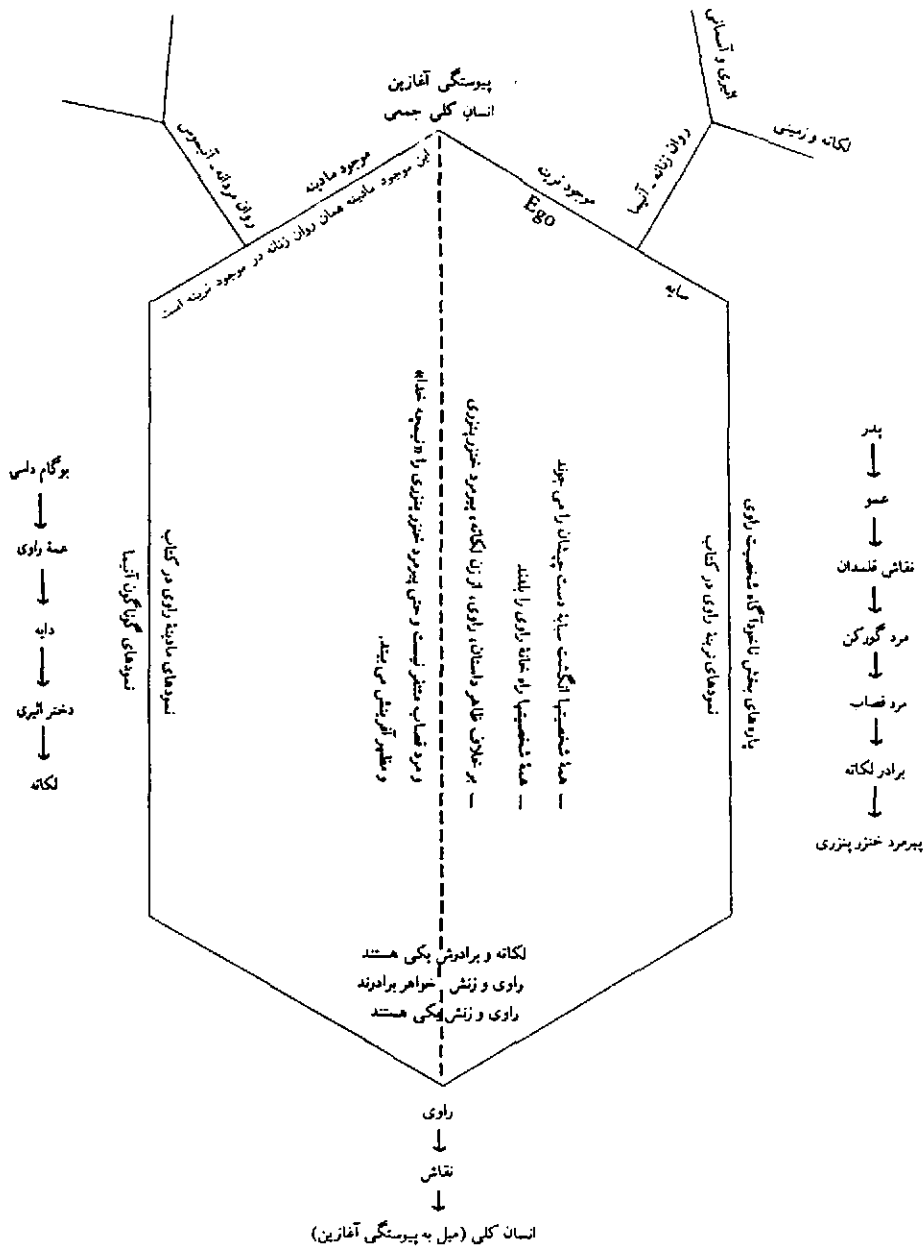
اما

در همین وقت پدرش... آن پیرسرد فوزی که شال گردن بسته بود از در خانه بیرون آمد. از شدت خنده می‌لرزید. خنده‌ی ترسناکی که مو را به تن آدم راست می‌کرد.

(ص ۱۱۱)

راوی خمیده در زیر بار این گناه و در گلاویزی با این ژدهای خفته در راه خویشتن‌یابی «از طبیعت و دنیای ظاهری کنده می‌شود»، «چشم‌هایش به هم می‌رود» و خود را در میدانی می‌بیند که در آن پیرسرد خنزرینزری را (که هم پدر راوی است، هم پدرزتش، و هم خودش) به دار کشیده‌اند. مادرزتش «با صورتی شبیه به صورت کنونی زنش» (که با مادر خود راوی یکی است) دست او را می‌کشد، از میان مردم رد می‌کند و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده است نشان می‌دهد و می‌گوید «اینم دار بزنین» (ص ۱۱۲).

در نمودار زیر، دو نیمه شدن‌های چندلایه‌ی Ego در روان‌شناسی یونگ، ارزش و اهمیت آنها در فرایند خویش‌نمایی و بازتاب این گسست و پیوست در شبکه‌ی درهم‌تنیده‌ای که شخصیت‌های بوف کور را از هم می‌گسلاند و به هم پیوند می‌دهد، در چهار مرحله نشان داده شده است.



۱) تقسیم Ego به آنیما و آنیموس

۲) تقسیم آنیما یا آنیموس به دو سویه‌ی آسمانی و زمینی، اثیری و لکاته.

۳) تقسیم Ego به سایه و صورتک.

۴) میل به پیوستگی آغازین - یکی بودن همه‌ی شخصیت‌ها.

همان گونه که در نمودار می‌بینیم و در بوف کور هم به زیباترین وجهی باز تافته است، آنیما یا روان زنانه در موجود نرینه و آنچه بونگ «بزرگبانوی روح» می‌خواند دارای سرشتی دوسویه است. هم اثیری و آسمانی‌ست، هم آلوده و گناهکار.

آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته‌ی عذاب (چون نمی‌دانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد (ص ۲۶).

آشناترین نمونه‌ی تاریخی این دوگانگی سرشت مادرانه، مریم مقدس است که هم مادر خداست و هم بنا بر روایات قرون وسطایی صلیب عیسی. در اساطیر هند کالی مادر مهربان و بیدادگر آمیزه‌ای از همه‌ی اضداد است. «آشنایی با تن و جان یگانه، و بیگانه‌ای چون طبیعت رام‌نشدنی، مهربانی عاشق و سرنوشتی ناگزیر، پناهگاهی که همه چیز از آن می‌آغازد و همه چیز به آن پایان می‌یابد. ۱۶

ریشه‌های این چهره‌ی دوسویه از مادر (رخساره و رخسایه) و یا به کلامی دیگر نوسان «مادر» بین دو نهایت عشق و نفرت از نظرگاه فروید از عقده‌ی اودیپ سر برمی‌گردد و شکافی که در بیماری‌های عصبی یکپارچگی هویت را از میان می‌برد. در نخستین بخش بوف کور، مثلث عشقی عقده‌ی اودیپ در رابطه‌ی راوی با دختر اثیری (که موزونی حرکاتش «رقاصان بتکده‌های هند» و یا بوگام داسی مادر راوی را به یاد می‌آورد) و پیرمرد قوزکرده‌ی شالمه‌بسته (که با همان ویژگی‌های پدر راوی توصیف شده است) بازتافته است.

در این دنیای پست یا عشق او را (دختر اثیری) می‌خواستم یا عشق هیچ‌کس را. آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند؟ ولی خنده‌ی خشک و زنده‌ی پیرمرد - این خنده‌ی مشنوم رابطه‌ی میان ما را از هم پاره کرد. (ص ۳۳)

در بخش دوم کتاب زن لکاته‌ی راوی اگرچه گاه با مهربی مادرانه ودستی نوازشگر به سراغ راوی می‌رود و طعم آرامش بهشت‌گونه‌ی زهدان مادر را به او می‌چشاند (آرزوی ناخودآگاه مبتلایان به عقده‌ی اودیپ) اما به روی همه‌ی جلوه‌های مردانه‌ای که راوی در کین‌ورزی با پدر به تاریکترین گوشه‌های ناخودآگاهی پرتاب کرده است آغوش می‌گشاید و با مرد قصاب (که از نظرگاه فروید تمثیلی از ترس راوی از اخته‌شدن است) و پیرمرد خنزرنزری (که همان پدر راوی‌ست) در برابر

چشمان او به بستر می‌رود.

یونگ عقده‌ی مادر را که مفهومی وام‌گرفته از آسیب‌شناسی روانی‌ست از این قلمرو بسته خارج می‌کند و به پیوندهای شگفت‌انگیز و ظرفیت‌های تمایز یافته‌ای از اروس Eros گسترش می‌دهد. یونگ، که تجلی چهره‌ی مادر را در سرزمین‌ها و فرهنگ‌های گوناگون یکسان می‌داند برای مادر واقعی در آسیب‌شناسی روانی اهمیتی محدود و مشروط قائل است. از دیدگاه یونگ تأثیر کارسازِ مادر بر فرزند بیشتر از جنبه‌های اساطیری و قدسی سر برمی‌کشد که زیور و پیرایه‌ی چهره‌ی مثالین این بانوی آغازین است و بر همین پایه میان آنچه مادر هست و آنچه مادر باید باشد خطی می‌کشد و این دو گروه، از اثرات آسیب‌زا و ضربه‌زننده را از هم جدا می‌کند. عقده‌ی مادر که زیربنای آن همان چهره‌ی مثالین مادر است هرگز در فرزند پسر مستقیماً بروز نمی‌کند. بسیاری از جهان‌هایی که با طرحی نو درافکنده شده، هدیه‌ی این پسران عاشق به پیشگاه مادر مثالین است. پیچیده‌ترین و پایدارترین پیوندها جهان این مادر و پسر را در فرمان دارد و پسر را هرگز از این آفریننده‌ی ویرانگر، که اصل فنا و بقا هردوست، گزیری نیست. دوسویگی سیما و سرشت این بانوی آغازین در بوگام داسی، مادر راوی، رقاصه‌ی معبد لینگام که بدن نازکش به سبکی باد و موج پیچ و تاب می‌خورد به روشنی بازتاب یافته است. پدر و عموی راوی دل‌سپرده و بی‌قرار اویند، اما او در کابین هیچ‌یک از دو برادر نیست و هر دو را در آزمایشی مرگبار به نبرد مار ناگ می‌فرستد. یکی به نیش زهرآکین مار از پای درمی‌آید و آن که می‌ماند پیرمرد لب‌شکری قوزکرده‌ای است که با داغی ابدی از این جدایی بر دل، آوازه‌ی سرزمین‌هاست. بوگام داسی بر لبان فرزند نرینه بوسه‌ی مرگ می‌نهد و یک بغلی شراب که زهر مار ناگ در آن حل شده است توشه‌ی راهش می‌کند. بوگام داسی در سویه‌ی آسمانی خود همان «پرتو گذرنده‌ای»ست که روان راوی در عالم مثال با روان او هم‌جوار بوده است و راوی او را در یک درخشش کوتاه، در چشم‌انداز ناگهان پدیدار شده‌ی خانه‌ی خود (تمثیلی از جهان ناخودآگاهی) می‌بیند که در جامه‌ی سیاه و چین‌خورده‌ی دختری با گیسوان سیاه و چشمانی موزن گل نیلوفر کیودی به پیرمردی قوزکرده و شالمه‌سته هدیه می‌کند که زیر درخت سروی نشسته است (وجه دیگری از خود راوی) ۱۷ و یادآور pararti، یا وجه نیک Devi زن شیوا ۱۸ می‌شود که همیشه لباسی از ابریشم سیاه بر تن دارد. سویه‌ی تاریک و زمینی این مادر مثالین که جدایی و آزادی فرزند پسر را برنمی‌تابد در شخصیت زن لکاته‌ی راوی چهره می‌کند. از نظرگاه لوگوس Logos یا وجه نرینه‌ی آگاهی، این ظلمات، این گناه نخستین، نفس شر است و بریدن از آن، با مادرکشی گام آغازین در رهایی از ناآگاهی و رسیدن به استقلال است که به

بخش ناپدید شدن و تفرّد می‌انجامد. به همان‌گونه که در اسطوره‌های بابلی مردوخ مادر خود تیامات را که هیولای آب‌های آغازین و تاریکی و آشفتگی است می‌کشد، از پیکر او جهان را می‌آفریند و به نیروی آگاهی در انجمن خدایان به سروری می‌نشیند. ۱۹

یک خدا شده بودم. از خدا هم بزرگتر بودم. چون یک جریان لایتناهی جاودانی در خودم حس می‌کردم. (ص ۱۵۵)

راوی چشمان این مادر نمادین را در هر دو سویه‌ی زمینی و آسمانی آن به روی زندگی می‌بندد و خود از درآغوش کشیدن زندگی، از رسیدن به بهشت آغازین، به روزهای دوری که با جهان (مادر) یگانه و آمیخته بود وامی‌زند. چهره‌های نمودین آتیموس در کتاب، که همه به هم می‌مانند، همه خانه‌ی راوی را می‌شناسند و از آنچه در درونش می‌گذرد باخبرند. پاره‌های نرینه‌ی هستی او - چون سایه‌ای شوم و ترسناک در همه‌ی لحظه‌های رویارویی او با ژرفناهای هولناک درونش سر می‌رسند و خنده‌ای خشک و چندش‌آور که مو را به تن زاست می‌کند. سر می‌دهند. گزلیک به دستش می‌دهند که دختر اثیری و زن لکاته را از میان بردارد؛ تابوتی، که مو نمی‌زند، به انگاره‌ی قامت آنها می‌سازند و یادش می‌دهند که چگونه این مردگان را به گور، به زهدان تاریکی، که دروازه‌ی مرگ و زندگی هردوست، بسیار... دیدار با خود دیداری شوم است. راوی پاره‌ها و سویه‌های همستیز این هستی همگانی را بر نمی‌تابد؛ راه پر پیچ و خم خویشتن‌یابی به بن‌بست می‌رسد؛ آشتی پاره‌های هستی ممکن نیست و بوف کور تمثیلی از همین بن‌بست جانکاه است. راوی در پرتو یک لحظه دیدار با آتیما «راز هستی» را خوانده، «همه‌ی بدبختی‌های زندگی خودش را دیده» و خودش را شناخته است. به آینه می‌نگرد، آینه او را، مردی را که از میان آنان برخاسته است، هم‌چنان که هستند، ازپادآمده و پیر و واژه، در جامه و چهره‌ی پیرمرد خنزرپنزی، شوم‌ترین و تباه‌ترین چهره‌ی راه پر پیچ و خم خویشتن‌یابی بازمی‌تاباند... دیدار با خود تلخ است... به تلخی زهری که از بن دندان یک مار ناگ گرفته باشند و «نشان شوم آن... تا ابد زندگی را زهرآلود خواهد کرد».

«رقتم جلو آینه... دیدم شبیه، نه، اصلاً پیرمرد خنزرپنزی شده بودم. موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اتاقی بیرون بیاید که یک مار ناگ آنجا بوده... بی‌اختیار زدم زیر خنده... خنده‌ی عمیقی که معلوم نبود از کدام چالهی گمشده‌ی بدنم بیرون می‌آید... من پیرمرد خنزرپنزی شده بودم.» (ص ۱۵۴)

پایان بوف کور پایان راه خودشناسی راوی و سفر هولناک او به دنیای درون و لایه‌های ژرف و سنگین‌خفته‌ی ناخودآگاهی جمعی است. راوی خسته و وحشت‌زده، قوزکرده و سپیدموی و شالمه‌بسته، از دیدار با خود همگانی، از جستجوی ریشه‌های گذشته‌ی قومی، و از کاوش ژرف‌ترین لایه‌های زمین پیکره‌ی مادرانه‌ای که خاستگاه هستی اوست، بازمی‌گردد و در برگ پایانی بوف کور در جستجوی ره‌آورد سفر به دست‌هایش نگاه می‌کند. اما، افسوس، که در این دستان خالی خونین جز «یک دستقاله، دو نعل، چند مهره‌ی رنگی، یک گزلیک دسته‌استخوانی... و یک کوزه‌ی قدیمی راغه» چیزی نیست. ۲۰ پیرمرد خنزرنپنذری، که جز به جغد نمی‌ماند، هستی او را در فرمان دارد و صدای خنده‌ی خشک چندش‌آورش «از تمام چاله‌های گمشده‌ی بدن» راوی به گوش می‌رسد. راوی بوف کور به سوگِ خویشتن می‌نشیند. راوی سوگوار خود است. در خود می‌نگرد و بر خود می‌گریزد.

از جغد فرخنده‌فال روزگاران دراز پیش، ۲۱ روزهای خوش پیوستگی، جز سایه‌ای شوم و خمیده زیر بار سنگین قرون به جای نمانده است. راوی، سایه، جهان درون، دنیای بیرون، همه‌ی هستی، همه‌ی جهان در پیکر شوم این جغد بدآوا گنجدید است. بوفی که روشنایی برنمی‌تابد، از همراهی با دیگر مرغان در جستجوی حقیقت سر باز زده است، کور است و در درون تاریکی، در دل آنچه نادیدنی است می‌زید، از جسم ویران خود گریخته است و بر این ویرانه می‌گریزد و ناله‌هایی را که در گلویش گیر کرده است، دردهایی را که نمی‌توان به کسی گفت، به شکل لکه‌های خون به بیرون تف می‌کند. «دمیری در حیات‌الحيوان می‌گوید که در افسانه‌های عربی زمانی که فردی می‌میرد، یا به قتل می‌رسد، خود را مشاهده می‌کند که به جفدی استحاله یافته و بر مزار خود زاری می‌کند.» ۲۲

□ صورت نخستین این نقد، اول‌بار، در مجله‌ی ایران‌شناسی، سال چهارم، شماره‌ی دوم، تابستان ۱۳۷۱، به چاپ رسیده است. متن کنونی، صورت تجدیدنظرشده‌ی همان نقد است، همراه با اضافات، که از سوی نویسنده در اختیار افسانه‌تزار گرفته است.

پانویس‌ها:

روانشناسی جدید که در ترسیم نقشه‌ی تازه‌ی ذهن و فکر انسان تا بُن دندان وامدار سیتولوژی، فرهنگ مردم و آثار ادبی و هنری بوده، در عمر نه‌چندان دراز خود با گشودن دروازه‌های قلمرو ناخودآگاه روان به روی آفرینندگان آثار ادبی و هنری به خوبی ادای دین کرده است. تا بدان‌جا که امروز «عقده‌ی اودیپ» از همتای ادبی خود بسیار پُرآوازه‌تر می‌نماید. این

نوشته چکیده‌ی مطالبی است که به مناسبتی دیگر برای سنجش تأثیر روانشناسی بر ادبیات قرن بیستم و اهمیت گزینش «نظرگاه» در بررسی‌های روانشناختی تهیه شده است که گاه چون در مورد یوف کور هدایت سیمای روانی *psychological portrait* کاملاً متفاوتی از کتاب و شخصیت‌های آن به دست می‌دهد. یوف کور را می‌توان در شمار آثاری گذاشت که با آن دسته از نظریات روانشناسی (مثلاً مکتب یونگ) که با جداکردن آثار *psychological* از *visionary* جایی برای «دیدار»، مکاشفه و اشراق در آفرینش‌های ادبی باز می‌گذارد سازگارتر است. ساختار آینه‌ای و زبان سمبلیک و شعرگونه‌ی یوف کور نمونه‌ای یگانه برای سنجش‌هایی از این دست است و صاحب‌نظران ایرانی و غیرایرانی گوشه و کنارهای این شاهکار والای ادبی را بررسی کرده‌اند، که از نمونه‌های آن می‌توان به مقالات آقایان حسن کامشاد، بهرام مقدادی، Carter Byrand و لئونارد عالیشان در *Hedayats' The Blind Owl, Forty Yars After, edited by Michael C. Hillmann 1978.* و مقاله‌ی آقای دکتر سپروس شمیسا در شماره‌ی هفتم سال ششم کیهان فرهنگی اشاره کرد.

نکته‌ی دیگری که شاید ذکر آن بی‌مناسبت نباشد این است که در مقاله‌ی حاضر یوف کور به عنوان یک «واحد زنده‌ی ارگانیک» به تنهایی و جدا از آنچه از زندگی نویسنده و یا حتی نظر نویسنده در باره‌ی اثر می‌توان برکشید مورد بررسی قرار گرفته است.

1- *The Portable Jung, ed. Joseph Campbell, The Concept of the Collective Unconscious, Viking Penguin Inc. 1971.*

یونگ بر آن است که فروید با در نظرگرفتن جنسیت به عنوان نیروی کنترل‌کننده‌ی روان و آدلر با مفهوم «اراده‌ی قدرت» هردو «تک‌خدایی» هستند.

۲. *collective unconscious*. به نظر یونگ روان دارای سه سطح و سه لایه است. لایه نخستین «آگاهی» است و استعدادیست برای مشاهده‌ی جهان روزمره‌ی پیرامونی. آگاهی چهره‌ای را شکل می‌دهد که یونگ «پرسونا» می‌خواند، لایه‌ی دوم که در تنش و رویارویی مستقیم با آگاهی‌ست ناخودآگاه فردی و معادل یونگ برای مفهوم ناخودآگاهی در مکتب فروید است، و لایه‌ی سوم ناخودآگاهی جمعی‌ست که در آن تجربیات تمامی بشریت انباشته شده است و نوعی میراث مشترک روانی‌ست که در واقع «ماقبل تاریخ روان» است.

۳. *individuation*. مراحل رشد و تکامل در روانشناسی جدید که مفهومی معادل «استقلال» از واحدهای زیستی دیگر را می‌رساند دست‌کم دارای دو مقطع است که در افراد نابهنجار مرحله‌ی نخست آن در سه یا چهارسالگی و مرحله‌ی دوم در پایان دوران بلوغ کامل می‌شود. یونگ رشد و گسترش شخصیت را گذشته از تأثیر کارساز مراحل فوق در کارکردهای گسترده‌ای می‌بیند که جهت آنها همسازکردن دو نیمه‌ی خودآگاه و ناخودآگاه روان - اعم از فردی و جمعی‌ست. - که منجر به حصول تشخیص کامل و «خویش‌نمایی» می‌شود و نوعی «ولادت مجدد» را ممکن می‌کند. یونگ در تعریف انواع ولادت مجدد به «مشارکت فرد در فرآیند دگرگونی»

تکیه‌ی بسیار می‌کند که گونه‌های دیدار با خود، با خود سخن گفتن و «مراقبه» به مفهوم کیمیاگرانه‌ی قدیم آن است، و در آن کس دیگری که خود ماست و در درون ما می‌زید به کمال و شکفتگی می‌رسد. به گفته‌ی یونگ، فریود در تفسیر آمیزش با محارم که در مصر قدیم آیینی مذهبی بود و روند خویشتن‌یابی و «کسب فردیت» پیوندی خود به خطا رفته است. در مصر باستان پادشاه انسان کامل و «فرد» بود و مردم توده‌ای بی‌شکل. پادشاه برای پاسداری از فردیت، راهی جز آمیختن با مادر یا خواهر نداشت.

۴- برای دریافت وجوه همسانی شخصیت‌های بوف کور نگاه کنید به Alishan, Leonardo p. The Menage a Trois of The Blind Owl, in Hedayats' The Blind Owl, Forty Years After. edited by Michael C. Hillmann 1978. و مقاله‌ی آقای دکتر سیروس شمیس

در شماره‌ی هفتم، سال ششم، کیمیا فرهنگ، چاپ تهران
۵- بوف کور، انتشارات پرستو، چاپ دوازدهم، ۱۳۴۸.

۶- شاید در میان همه‌ی علوم زیستی تنها روانکاوی است که با سرشت تأویلی خود راهی به «سرآغاز» زندگی می‌جوید و این سرآغاز را با همان بهشت گمشده‌ای یکی می‌داند که سهر «هنوز ما نبوده بر دل نشست‌ی آن» چون آرزویی ازلی، همیشگی و بازگردنده با ما می‌زید.

۸- shadow از سهم‌ترین آرکی‌تایپ‌ها در روانشناسی یونگ است و با سرشت عاطفی خود دنیا را برگردانی از جهان درون می‌کند و انسان اگر نتواند از فراقکتی عواطف خود بر دنیای بیرون رها شود سایه‌ای سنگین و دراز در قفا خواهد داشت و فرد، ناتوان از سازگار ساختن دو جهان، از تقدیر و سرنوشت خواهد نالید.

۹- persona. یونگ پرسونا را که در اصل به معنی ماسکی است که بازیگران در قدیم به چهره می‌زده‌اند به مفهوم «نقشی که آدمی در زندگی می‌پذیرد» به کار می‌گیرد. پرسونا از کارکردهای خودآگاه روان است و مسئولیت واکنش‌های فرد را به عهده دارد و زیستن در میان مردم را آسان می‌کند.

۱۰- گل نیلوفر در عین حال نماد پاکیزگی و دست‌نخوردگی و تمثیلی از زن اثیری و آسمانی است.

11- Carl Gustav Jung, Psychology and Literature, Collected Works, New York, Pantheon Books, 1955.

12- Sigmund Freud, The Ego and the Id, ed. James Strachey, Norton Library, 1962.

۱۳- این «از خودگریزی» و «برخودنگری» در افراد بهنجار نیز در بزنگاه‌های سرنوشت دیده می‌شود و شاخص‌ترین نمونه‌ی تاریخی آن عیسی مصلوب است که بر جسم بر صلیب کشیده‌ی خود چون بیگانه‌ای می‌نگرد. در این چاره‌یابی اگرچه جسم همچنان بر دار سکافات می‌ماند، اما ذهن از سبلکه می‌گریزد.

۱۴. **Ideal Ego** در روانشناسی فروید نماینده‌ی جامعه در روان و وجه درونی‌شده‌ی ارزش‌های پدر و مادر و جامعه است که شکل‌گیری و گسترش آن با گذر کودک از «مرحله‌ی اودپسی» همزمان است. فروید معتقد است که پس از حل‌شدن عقده‌ی اودپ «من آرمانی» رو در روی **Id** و خواسته‌ها و کشش‌های زورآور آن می‌ایستد. در بسیاری از اختلالات شخصیتی تعادل و سازگاری این دو نیرو به هم می‌ریزد. «روان» به آوردگاه این دو نیرو بخش می‌شود، دوباره می‌شود و از هم می‌پاشد.

۱۵. **Hermaphroditism** ترکیبی از دو کلمه‌ی هرمس و آفرودیت که در بیان دوجنسی بودن به کار می‌آید.

16- C. G. Jung, *Four Archetypes*, Routledge & Kegan Paul Ltd., London, 1972.

۱۷. درخت سرو یا درخت همیشه‌سبز مطابق روایات ایرانی درختی است که زرتشت از بهشت آورده است. سرو نماد جاودانگی است و با وجود جاویدان خود مرز میان مرگ و زندگی را از میان برمی‌دارد و آشتی اعداد را کمک می‌کند.

۱۸. برای آشنایی با چگونگی تأثیرپذیری بوف کور از آیین هندو، رجوع کنید به David C. *Champagne, Hindu Imagary, Hedayats' The Blind Owl, Forty Years After.* edited by Michael C. Hillmann 1978.

و. داریوش شایگان، ادیان و مکتب‌های فلسفی هند، مؤسسه‌ی انتشارات امیرکبیر، تهران

۱۳۶۲

۱۹. مردوخ در روایات کهن بابلی از خدایان آریایی است که به جنگ تیامات می‌رود؛ او را می‌کشد و از پیکر او جهان را می‌آفریند. مردوخ را برخی با مریخ، خدای جنگ و برخی با مشتری مطابقت داده‌اند. چنان که از لوح پنجم الواح بابلی برمی‌آید مردوخ حرکت سیارات، ثوابت، کسوف و خسوف و مدارات را مقرر می‌دارد. برگرفته از فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، تألیف دکتر محمدجعفر یاحقی، ۱۳۶۹.

۲۰. بساط پیرمرد خنزرنیزی در بوف کور همیشه این چنین توصیف شده است.

۲۱. مطابق روایات کهن ایرانی جغد پرنده‌ای میمون است و اوستا را از بر دارد و وقتی آن را می‌خواند شیاطین به وحشت می‌افتند. برگرفته از فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، تألیف دکتر محمدجعفر یاحقی، ۱۳۶۹.

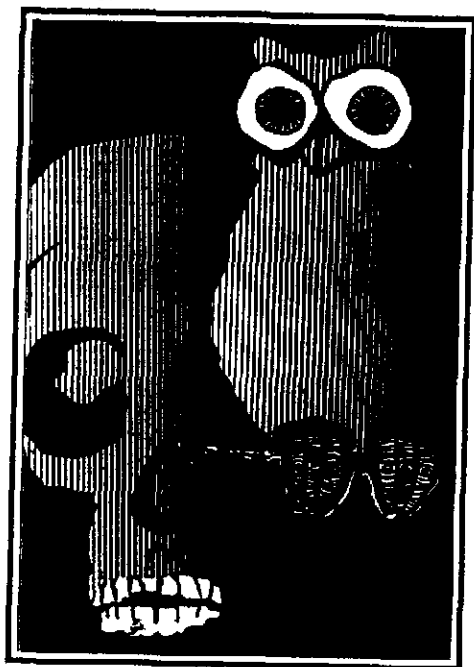
۲۲. به نقل از مقاله‌ی خانم دکتر آذر نفیسی در مجله‌ی کلک شماره‌ی ۱، «دریافتی از بوف

کور».

خانم نفیسی در ارتباط با عنوان کتاب به نکته‌ی جالبی اشاره می‌کند «این جغد کور است یعنی چشمانش بر واقعیات خارج کور است. اما چشم درونی‌اش باز است و در دنیای تاریک درون خود به جستجو می‌پردازد».

در کاباره‌ی عدم

بولان زاگار



برگردان: یاسمن تورنگ

طرح: بزرگ خضرای

- * دیدار با هدایت
- * نوشته‌ی م. ف. فرزانه
- * ترجمه از فارسی، توسط نویسنده (با همکاری فردریک فرزانه)
- * انتشارات ژوزه کورتی، ۳۶۴ صفحه، قیمت ۱۳۰ فرانک

صادق هدایت، فرزانه، دوست جوان خود را، یک هفته قبل از مرگ، با خود به کافه‌ای به نام «کاباره‌ی عدم» Le Cabaret du neant در محله‌ی «پیگال» Pigalle کشاند. آنجا، در فضایی که بی‌شباهت به گورستان نبود، همزمان با رژه‌ی اسکلت‌هایی متحرک، کشیش‌های قلبی موعظه‌های کفرآمیز می‌کردند.

صادق هدایت به فرزانه گفت: «من از این کاباره‌ی عدم خوشم می‌آید که با

مرگ و نابودی شوخی دارند.» (۱) او همچنین این راز را برای فرزانه افشاء می‌کند که چند روز قبل با یک فاحشهی جوان زیبا، به اتاقی در یک هتل رفته بود و فاحشه از این که او بدون آن‌که لمسش کند رفته بود، متحیر مانده بود. هدایت، مانند کسی که در افکار خود غرق شده باشد، اضافه کرد: «راستش دلم به هیچ چیز نمی‌رود.» (۲)

فرزانه تصورش را هم نمی‌کرد که در این بهارِ مطبوع پاریسی سال ۱۹۵۱، مردی را که در جهان بیش از همه مورد احترامش بود، صادق هدایت، رمان‌نویس ایرانی، نویسندهی «بوف کور»، «زنده به‌گور» و داستان‌های فوق‌العاده عالی، در نویدی مطلق خود، تصمیم گرفته باشد که به زندگی خود خاتمه دهد. علی‌رغم این که نشانه‌ها کم نبودند، ولی یک پسر بیست‌ساله، از بی‌زاری، فتور و دل‌زدگی یک مرد پنجاه‌ساله، چه می‌توانست درک کند؟

البته، فرزانه دست‌نوشته‌های چاپ‌نشده‌ی پاره‌شده را در سطل اشغال دیده بود، اما زمانی که سعی کرده بود آن‌ها را نجات دهد، هدایت، غضبناک به او گفته بود: «بینداز سر جایش! دست به این اشغال‌ها نزن... می‌خواهم هفتاد سال سیاه چیز ننویسم. مرده‌شور بیرند! عقم می‌نشیند که دست به قلم بیرم، به زبان این رَجاله‌ها چیز بنویسم... یک مشت بی‌شرف... یک خط هم نباید بماند.» (۳)

سپس پسر جوان، برای این که نیشی به مرد پنجاه‌ساله بزند تا وجدان او را بیدار کند، بدین گونه او را مخاطب قرار می‌دهد:

«تقلید کافکا را می‌کنید که آثارش را نابود می‌کرد؟» (۴)

«و چنانچه‌ای هم می‌خواهید کار «ماکس برود» Max Brod را بکنید که بعداً از مال و شرکته‌ی من پولمند بشوید؟» (۵)

چقدر این‌گونه مقایسه‌کردن‌ها با کافکا - که هدایت خود به فارسی ترجمه و تحلیلش کرده بود - خسته‌اش می‌کرد! نه، او کافکای شرقی نبود. حتی اگر همچون کافکا، این خواست بی‌پایان را در تنهایی تجربه کرده بود:

«چطور من شدم کافکا؟ کافکا به هر حال نان و آبش را داشت، نامزدش را داشت، کتاب‌هایش را اگر می‌خواست چاپ می‌کردند...» (۶)

علائم دیگری نیز می‌توانست برای فرزانه هشداردهنده باشد: عینک قاب‌شکسته و چسب‌کاری شده، که هدایت با کله‌شقی می‌خواست به همان صورت بماند، توقف غیرارادی و تدریجی‌اش در هتل‌های بیش از پیش مشکوک، و بالاخره بعداً زظهرهایی که در نزد دوست بیمارش به سر می‌برد و به «چس‌ناله‌های» او گوش می‌کرد. «مگر مُردن اینقدر سخت است که این موجود در حال تجزیه این‌چور خودش را به زندگی می‌چسباند؟ انگار نه انگار که موجودات دیگر با هزار

بدبختی... هم هستند که روی زمین می‌لولند! چه ننه‌من‌غریبی در می‌آورد! نصیب نشود.» (۷) یک نشانه‌ی دیگر نیز وجود داشت و آن داستان «عنکبوت نفرین‌شده» بود، که هدایت آن را نوشت، ولی برای فرزانه تعریفش می‌گردد: «داستان عنکبوتی که دیگر نمی‌تواند تار ببندد و اجباراً گنجه‌نشین شده و غصه می‌خورد.» (۸) عنکبوت برای یافتن غذا و فرار از تنهایی، سراغ خرچسونه، مورچه و کرم‌های خاکی می‌رود که آنها هم به او کم‌محلی می‌کنند. عنکبوت نفرین‌شده خود او بود. او آنقدر خود را با مرگ مانوس کرده بود که مرگ تنها دوستش شده بود.

در شب ۸ آوریل ۱۹۵۱، در اتاق زیر شیروانی کوچکی «شامپیونه» **Championnet**، شیر گاز را باز کرد. از این به بعد دیگر لزومی نداشت که حسرت مرده‌ها را بخورد. او، به خاطر مشکلاتی که مرگش می‌توانست برای نزدیکانش به بار بیاورد، در عین تنگدستی، صد هزار فرانک (فرانک جدید) بر روی سینه‌اش بر جای گذاشته بود؛ حرکتی در خور تحسین و ستایش.

هدایت در گورستان «پرلاشز» **Pere-Lachaise** به خاک سپرده شد. هنوز می‌توان، گاه، بر روی گورش یادداشت کوچکی بدین مضمون یافت: «صادق عزیز تو دانستی که خودت را از این دنیای تهر آور برهانی. آیا می‌توانی به دیدار دو دختر جوان ناامید بیایی؟ ما منتظر جواب تو هستیم. آرزو زنجیری است ساخته‌ی دست نادانی.»

م. فرزانه نیز خواهان گسستن زنجیرهایی بود که به دست نادانی ساخته شده بود. زمانی که به صادق هدایت پیوست، شاگرد دبیرستانی در تهران بود. سی‌وهشت سال پس از مرگ کسی که برایش به مثابه یک پدر معنوی بود، کتاب «دیدار با صادق هدایت» را نوشت؛ و این داستان یک آشنایی است. باید تأکید کنیم که هدف این کتاب، به هیچ وجه، یک بزرگداشت دیرهنگام و محترمانه و حتی مجموعه‌ای از یک خاطرات نیست، بلکه کتابی است جادویی که در آن هدایت با بدعنفی نومیدانه‌اش، وسواس‌های پیرپسرانه‌اش، طنز تلخش و علاقه‌اش به دروغ‌های شاخ‌دار و اطمینانش به این که بدترین چیز، نه تنها حتمی، بلکه خواستنی است، دوباره در مقابل چشم ما جان می‌گیرد.

صادق هدایت می‌گوید: «من احتضارم را از سن بیست سالگی شروع کردم.» (در سرزمینی به نام ایران، که نسبت بدان نفرتی به بی‌غل‌وغشی نفرت «توماس برنار» **Thomas Bernhard** نسبت به اثریش بیان می‌کند.)

از دید خانواده‌اش که یک نخست‌وزیر هم در میان آنان بود، صادق یک دیوانه، یک معتاد، یک دائم‌الخمر، یک لامذهب، یک بچه‌باز و یک سرخورده بود که کتاب‌هایش ارزش چاپ‌شدن را هم نداشتند. از دید همقطاران‌اش، او مردی بود

مخالف قواعد متداول، که قوانین بازی را زیر پا می گذاشت، گو که، شاید هم، اولین نویسنده‌ی مدرن در ایران - و به خاطر همین هم که شده، باید او را از معرکه دور نگه داشت، وگرنه دکان شعر عارفانه‌شان را تخته می‌کرد.

از دید عموم، او کارمند گمنامی بود که کتاب‌هایش را با هزینه‌ی شخصی چاپ می‌کرد. هیچ‌کس توجهی را که در خارج، به ویژه در فرانسه به او می‌شد، درک نمی‌کرد؛ جایی که «آندره برتون» **Andre Breton** و سوررئالیست‌ها، در اولین نظر نبوغ او را شناختند.

هدایت به تمام کسانی که نفی‌اش می‌کردند، و نیز به ممتقلانش، این‌گونه جواب خواهد داد:

«هر قدر که مردم سخت‌گیرانه راجع به من قضاوت کنند، نمی‌دانند که من در مورد خودم سخت‌گیرانه‌تر داوری کرده‌ام. آنها مرا مسخره می‌کنند و غافلند که من آنها را بیشتر مسخره می‌کنم. من از خواننده‌ام و خودم متنفرم.»
و فرزانه‌ی جوان، پرورش‌یافته‌ی یک خانواده‌ی معتبر، با این مرد است که معنای ادبیات و در نتیجه آزادی را فرا خواهد گرفت. یک روز هدایت با تشریح به او می‌گوید:

«شماها که بچه‌های قرن اتم هستید چرا به سراغ این موجودات ماقبل تاریخ می‌روید؟ ادبیات دیگر عوض شده. بعد از «جویس» **Joyce** ادبیات دیگر قصه‌های بی‌بی‌گوزک نیست. ادبیات پیش از جویس و بعد از جویس. همین!» (۹)
و این چنین است که هدایت به فرزانه‌ی جوان کتاب‌هایی را که در ایران نایاب بود، از «فریود» گرفته تا کافکا، «توماس مان» و «ویرجینیا وولف» واگذار می‌کرد؛ و در مقابل، از دادن کتاب‌های خود به او بیزار بود، و می‌گفت:
«نوشتن چیز ساده‌ای نیست، کار می‌برد، بچه با گه خودش بازی می‌کند... بعد که بزرگ می‌شود می‌افتاد به اظهار لحنیه و پُرمذعایی... که چه بشود؟» (۱۰)
و زمانی که فرزانه با حالت احساساتی ناشی از سنش، بر مرگ زودرس «رابو» **Rimbaud** می‌نالد، هدایت می‌گوید:

«چهل سال عمر مگر کم است؟ آدم حسابی باید در چهل‌سالگی ریغ رحمت را سر بکشد... عمر دراز پُرچانگی می‌آورد و طبقه‌های جاکنایی را پُر می‌کند.» (۱۱)
همان گونه که «یوسف اسحاق‌پور» به درستی در کتاب «گور صادق هدایت» بدان اشاره کرده، هدایت اولین خودکشته‌ی ادبیات فارسی بود؛ و کینه‌ای هم که عموم، از هر گروهی، نسبت به او ابراز کرده و می‌کنند، از آنجا نشأت می‌گیرد.
هدایت، به خاطر عدم پذیرش در بهشت، همواره در کاباره‌ی عدم مورد استقبال قرار خواهد گرفت؛ جایی که کشیشان قلبی و نویسندگان واقعی، با

بذله‌گویی ویرانگرشان، آن‌چنان پایه‌های هستی را ویران می‌کنند که تنها یک تعایل باقی می‌ماند و آن، پیوستن به آن‌هاست.
کتاب فرزانه دعوت یکتایی است برای شرکت در نمایش بزرگ طنز تلخ. آن را از دست ندهیم.

* این بررسی، نخستین بار در نشریه‌ی لوموند، ۱۹ مارس ۱۹۹۳ چاپ شده است.
** نقل‌قول‌ها، همه، از متن فارسی کتاب فرزانه: «آشنایی با صادق هدایت»، جلد اول، پاریس، ۱۹۹۱ آورده شده است.

۱- آشنایی با صادق هدایت، م. ف. فرزانه. جلد اول، ص ۳۹۷

۲- همان، ص ۳۹۹

۳- همان، صص ۳۸۲-۳

۴- همان، ص ۳۸۶

۵- همان، ص ۳۸۶

۶- همان، ص ۳۸۶

۷- همان، ص ۳۷۵

۸- همان، ص ۳۷۶

۹- همان، ص ۴۸

۱۰- همان، ص ۱۱۵

۱۱- همان، ص ۱۷۲



فیلیپ میکریاموس

بر گور هدایت

برگردان: حسین غریب

* یوسف اسحاق‌پور

* گور صادق هدایت

* انتشارات فوربی، ۹۳ صفحه، ۷۰ فرانک

«گور صادق هدایت» بررسی برجسته‌ای است در باره‌ی نویسنده‌ی بوف کور، که از سه متن نسبتاً متفاوت تشکیل شده است. هر سه متن موضوع‌هایی هستند که

پیش از این مورد بررسی اسحاقپور قرار گرفته‌اند. متن نخست، مقاله‌ای است که پیش‌تر، در مجله‌ی «گن‌زن لی‌تر» *Quinzaine litteraire* به اختصار هدایت را معرفی می‌کند؛ شخصیتی روی‌هم‌رفته مابین خیام و کافکا (و از نظر اسحاقپور، ارجاع هدایت به کافکا بیشتر است). نویسنده سپس به شکلی گذرا، اما پیگیر، به موضوع تصویر، نگرش و خیال (*vision*) در بوف کور می‌پردازد. متن سوم نیز همچون متن دوم، منتها به شکلی کامل‌تر و دقیق‌تر از مقدمه، به همین موضوع اختصاص داده شده است. به همین خاطر هم، اگرچه متن سوم به دنبال متن دوم آمده است، اما ترجیحاً باید پیش از متن دوم خوانده شود.

راستش، هرچند در سومین متن، بررسی بوف کور با پیگیری انجام گرفته، اما مشکل بتوان در آن به یک توضیح ساده و بی‌آلایش از کتاب دست یافت. در واقع در این متن اسحاقپور بیشتر پرسش برمی‌انگیزد و کمتر پاسخی ارائه می‌دهد و به همین خاطر هم هست که در توضیحش در باره‌ی «بوف کور» می‌گوید: «هیچ چیز بر چیز دیگر مقدم نیست.» هم در رمان و هم در نوشته‌ی «گور صادق هدایت» با اصل دوگانه‌ی تردید و جای‌گزینی تردیدها روبرو هستیم.

تردید: «آن چیزی است که مقرون به حقیقت گمانش کرده بودیم... و به رویا تبدیل می‌شود... نه هدفی در آن هست و نه پی‌آمدی، نه پیش از آن و نه در پی آن: آن‌جایی که همه چیز تکرار می‌شود، منشأیی وجود ندارد.»

جای‌گزینی تردیدها: «آن‌جایی است که پایان کتاب، ادامه‌ی بخش نخست آن است... و سرآغاز کتاب، آغاز بخش دوم...» به طوری که یکباره در گردباد راستینی قرار می‌گیریم که تکه‌هایی از تصاویر، به سرعت هرچه تمام‌تر به چرخش درمی‌آیند و همانند *kaleidoscope* در هم می‌آمیزند: عتیقه‌فروش پیر، نقاش روی چرم، تصویر زن زیر درخت سرو، عموی پیر، که شاید هم تصویری از عموی پیر باشد، زن زیر درخت سرو که تبخیر می‌شود و دوباره ظاهر می‌شود تا نقاش چهره‌اش را نقش بزند و سپس آن را تکه‌تکه کند و در گودالی چال کند. پیرمردی از گودال بیرون می‌آید (عموست یا پدر) و گلدانی که تصویر دقیق مرده‌ی شب پیش روی آن نقش بسته. خلاصه اینک هیچ چیز تشخیص‌دادنی نیست...

در این فضای اوهام همه‌گیر، و با توجه به تفاوت میان دو نظام فرهنگی که در هر یک از آنها تصویر و رویت آن، هیچ وضعیت مشابهی با هم ندارند، شایستگی اسحاقپور در آن است که توانسته است فرضیه‌ای از کل بوف کور به دست دهد. در بوف کور یک تصویر مرکزی وجود دارد. تصویری که با «روایت‌های متعدد»، دوباره ظاهر می‌شود. اما، از آنجا که برای هدایت همانند عرفان کلاسیک ایران، نگاه یا رویت در «طریقت» است (عالم مثال یا رویت جهان تخیلی)، بوف در کوربینی‌اش

جز «جهان سایه‌وار، انعکاس و اوهام را، که مرگ تنها واقعیت آن است، نمی‌بیند». هرچند به شکرانه‌ی ساختمان آینه‌وار کتاب هدایت آنچه را که نگاه در آینه می‌جوید... همان نگاه است... که به هستی راه می‌برد. اما، هستی آیا می‌بایست میان سایه و آینه، یعنی توانایی قرار گیرد و...؟ این درست همان پرسشی است که در بخش دوم «گور صادق هدایت» مطرح است. جدا از این، در این بخش، به ویژه، مسئله‌ی سرانجام صادق هدایت مطرح می‌شود؛ و به نظر ما اسحاق‌پور در این صفحات، در باره‌ی این مسئله بیش از مسائل دیگر پیش می‌رود.

این مجموعه، ترسیم‌کننده‌ی زندگی‌نامه‌ی هدایت است، و بی‌شک اگر با شرح و بسط بیشتری همراه می‌بود، خوشایندتر می‌شد. با این وجود، ترسیم زندگی‌نامه‌ی هدایت، این امکان را به نویسنده می‌دهد که شرح حالی از دنیای گسترده‌ی ادبی‌ای به دست دهد که هدایت در آن راه می‌پیمود: علاوه بر خیام و کافکا، شعرایی چون «پو» Poe، «بودلر» Baudelaire، «نروال» Nerval، «ریلکه» Rilke و حتی سینمای اکسپرسیونیست به این شرح حال اضافه می‌شوند (یوسف اسحاق‌پور چندین کتاب در باره‌ی نقد سینما منتشر کرده است). در میان این آرایش درونی، ریاضیات هول‌انگیز هستی و ضد آن به حرکت درمی‌آید. اگر بوف کور از یک سو بیان «کارخانه‌ی کودسازی»‌ای است که در آن ایران واپس‌مانده، جهل خود، بوی نای کپک‌زدگی خود، کثافت‌ها و چیزهای به‌دردنخور خود را بر جای گذاشته است، از سوی دیگر بیان این مسئله هم هست که «این کثافت‌ها برای خود هدایت بسیار ناخوشایند بوده است». می‌شود فهمید که هدایت در وضع ناممکنی قرار گرفته بود؛ در برابر «نوشته‌ای که در خود هدف است» و منی که ناپذیرفتنی است. هدایت در بُرش برگشت‌ناپذیر با سنت*، جایی برای بودن نداشت؛ او در «ناکجا»، بیرون از هر جا و هر حضور انسانی‌ای قرار داشت؛ و خودکشی‌اش هم تصاحب‌ناپذیر و استفادناپذیر است.

با این‌همه، آنچه تصاحب‌ناپذیر است، از میان‌بردنی نیست. هدایت فرشته‌ی راز و رمز، اما، استاد آشتی‌ناپذیری است. شاید هم نمی‌توانست آشتی‌پذیر باشد، اما درست به همین خاطر هم ماندنی است.

* این بررسی، در نشریه‌ی فرانسوی *L'Autre*، شماره‌ی چهارم، سال ۱۹۹۲ منتشر شده است.

* بر خلاف این بُرش، برای دریافت تأثیر (incidence) عرفان بر یک شاعر ایرانی معاصر، مثل سهراب سپهری، رجوع کنید به «گام‌های آب»، به ترجمه‌ی داریوش شایگان، در انتشارات *Orphee La Difference*

* عنوان بررسی، از افسانه است.



یک افسانه

مایکل برد

برگردان: شیرزاد کلهری

* هما کاتوزیان

* صادق هدایت: زندگی و افسانه‌ی یک نویسنده‌ی ایرانی

* نیویورک - تاوریس (منطقه‌ی سنت مارتین)، ۱۹۹۱

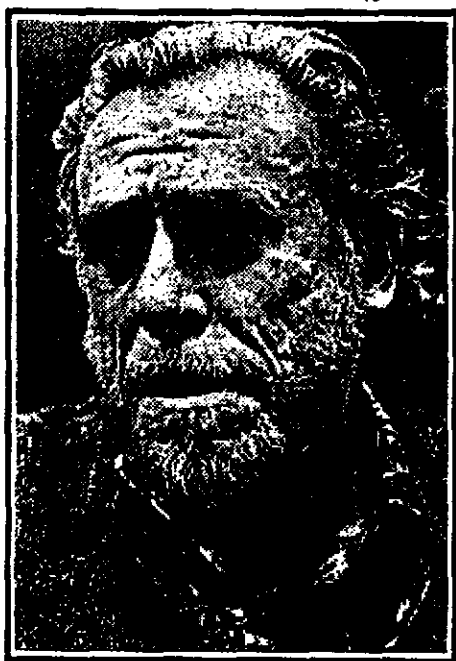
* X + ۳۰۶ صفحه، ۴۹/۵ دلار امریکا

به هنگام دقیق‌شدن بر پایه‌های اجتماعی-فردی، هیچ فرمول خاصی جهت حل مسئله‌ی بفرنج سرگذشت‌نگاری، که در برگیرنده‌ی رویه و اساس آن باشد، وجود ندارد. در مورد صادق هدایت (۵۱-۱۹۰۳) دو نوع مطالعه‌ی سنتی وجود دارد: یکی دید تاریک وی را انعکاسی از جامعه‌ی فاسد می‌داند، و دیگری او را به طور جداگانه مورد مطالعه قرار داده، از وی تصویری فوق‌العاده حساس ارائه می‌دهد که به طور حاشیه‌ای احساسی را در حد شخصی‌اش القاء می‌کند. هنگامی که هما کاتوزیان می‌گوید: «نیروی شوربختی در هدایت از زمان بلوغش وجود داشت» و رد پای هدایت را، در وهله‌ی اول، از تأثیر حزب توده بر وی دنبال می‌کند، به گروه دوم تعلق می‌یابد.

خط مشخص پروسه‌ای که کاتوزیان ترسیم می‌کند، مابین رویه و اساس قرار دارد، اما برای حفظ و قرارگرفتن بر این خط‌سیر، باید در بدو امر از بهاء‌دادن به زمینه‌های اجتماعی، که در اثر به چشم می‌خورد، خودداری کرد. تحقیق مذکور، بر اساس یک دیدگاه اشتباه‌ناپذیر تألیف شده است (نویسنده از جمله‌ی آنانی نیست که حرف اصلی‌شان علم‌کردن تجدید و ابستگی هدایت به حزب توده است) هرچند این خود نقطه‌نظری است که اجزای ترکیب‌دهنده‌ی واقعیات را دست‌نخورده برجای می‌گذارد. (شماری از اسنادی که بدان‌ها استناد شده، مصاحبه‌های شخصی است و اسنادی که منابع و مدارک نویسنده را، جهت تحقیق تشکیل می‌دهند، بسیار اندک است.) حداقل چیزی که می‌توان به دست آورد، خلاصه‌ی طرحی است ناشی از به‌هم‌ریختگی متن توسط موضوع. (این آن فرمولی نیست که برای وصل کردن زندگی و تصورات هدایت، راهنمای ما باشد.) کاتوزیان، به ویژه، نکات دقیق و ظریفی از هویت سیاسی را، همچون سفر هدایت در سال ۱۹۴۵ به تاشکند، در پس آن چیزی

به دست می‌دهد که دید بی‌طرفانه خواننده می‌شود. همین امر، کتاب مذکور را در سطحی نگاه می‌دارد که به گونه‌ای برجسته، برای مطالعه‌ی دانشجویان آینده‌ی فرهنگ معاصر فارسی قابل استفاده باشد.

* مایکل بیزد Michael Beard، هدایت‌شناس و استاد دانشگاه داکوتای شمالی آمریکا.
** کتاب مذکور، با عنوان «صادق هدایت از افسانه تا واقعیت»، توسط فیروزه مهاجر به فارسی ترجمه شده و در تابستان ۷۲ در ایران منتشر شده است.



برگردان: داریوش کارگر

چارلز بوکوفسکی Charles Bukowski، نویسنده و شاعر امریکایی، در نهم مارس ۱۹۹۴، در اثر ذات‌الریه در بیمارستان درگذشت؛ و این، به گفته‌ی آنانی که او را می‌شناختند، مرگی دیرآمده بود، چراکه شصت‌سال استفاده‌ی بی‌رویه از الکل، باید خیلی پیش‌تر از این‌ها حساب او را می‌رسید.

بوکوفسکی در ۱۹۲۰ در آلمان به دنیا آمد و دوساله بود که به امریکا رفت؛ و این، آغاز زندگی پُرمشقتی بود که تا پنجاه‌سالگی، او را رها نکرد. در سی‌سالگی، با سرودن شعر و چاپ در ادبیات استنسیلی، به دنیای ادبیات گام نهاد، اما خیلی زود از آن زده شد، چرا که کسی «او را به بازی نگرفت». پس از آن، و در پنجاه‌سالگی، دوباره به سراغ ادبیات رفت و این‌بار به داستان روی آورد.

بوکوفسکی، رمان، داستان کوتاه، فیلمنامه و دست‌کم هزار شعر از خود به

یادگار گذاشت. او در اوج کار خویش، از نویسندگان مکتب «رنالیسم کثیف» Dirty Realism، و یا به قولی، از «صدرامنتیسم»ها بود. عمده‌مسائلی که در کارهای بوکوفسکی به چشم می‌خورد، برخورد با زندگی کارگران روزمزد، کارمندان دون‌پایه، مسئله‌ی الکل و مسائل جنسی است؛ مسائلی که وی طی سفرهای فراوانش در دو دهه‌ی اخیر، در سرتاسر آمریکا، به کنکاش در آن‌ها پرداخته بود. به گفته‌ی منتقدین آثارش، نوشته‌های بوکوفسکی چیزی نیست جز دائرةالمعارف دقیق و «زشت و زیبای» زندگی آمریکای گرفتار ماشین، و نیز، از دیدگاهی دیگر، توصیف زندگی شخصی خود وی.

بوکوفسکی را، نویسنده‌ی محبوب زنان خواننده‌اند، و این، برای او که خود همیشه زشتی قیافه‌اش را لعنت می‌کرد، -فقط مادرم می‌تونست قیافه‌مو تحمل کنه!- یک دیگر از دهن‌کجی‌های تلخ روزگار بود.

بوکوفسکی، مجموعاً، حدود سی کتاب منتشر کرد. آثارش، به‌ویژه در اروپا، از محبوبیت فراوانی برخوردار است و به زبان‌های گوناگون برگردانده شده است. داستان «طبقه» از مجموعه‌ی «داستان‌هایی از هیچ‌کجا» انتخاب و ترجمه شده است.



مطمئن نیستم کجا بود. جایی در شمال شرقی کالیفرنیا. «همینگوی» کار یک رمان را تازه تمام کرده بود؛ از اروپا آمده بود، یا هر جایی که بود؛ و آن بالا، توی رینگ، با یک نفر بوکس می‌زد. روزنامه‌نگارها آنجا بودند، منتقدین، نویسنده‌ها. همراهان معمول. و نیز، چند خانم جوان، روی صندلی‌های کنار رینگ. من در ردیف آخر نشستم. غالب آدم‌ها به «هم» Hem نگاه نمی‌کردند. آنها با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

خورشید می‌درخشید. عصر، تازه شروع شده بود. من به «ارنی» Ernie نگاه می‌کردم. به جوانک مسلط بود و او را به بازی گرفته بود. ضربه‌های مستقیم و آریبی را که دلش می‌خواست، می‌زد. بعد، جوانک را زمین زد. همین‌موقع، علاقه‌ی مردم جلب شد. شمارش که به ۸ رسید، حریف هم بلند شد. هم به طرف او آمد؛ بعد، ایستاد. لثه‌اش را از دهانش بیرون آورد، خندید و دستی به پس‌زدن برای حریفش تکان داد که یعنی مسابقه تمام شده است.

ارنی به گوشه‌ی رینگ طرف خودش رفت. سرش را به عقب پرت کرد و یک‌نفر با یک اسفنج، کمی آب توی دهان او چکاند.

من از روی صندلی‌ام بلند شدم و از راه‌عبور بین ردیف نیمکت‌ها، آهسته رو به پائین رفتم. دستم را بالا بردم و به کمر همینگوی زدم.

- آقای همینگوی؟

- چیه؟ چی می‌خوای؟

- می‌خواستم به چند روندی با شما بزنم.

- قبلاً تمرین بوکس کردی؟

- نه.

- پس برو بکن!

- من اومدم اینجا که بزنم داغونت کنم!

ارنی خندید. به جوانی که گوشه‌ی رینگ بود گفت:

- به جفت دستکش بکن دست این پسر و به شلوارم برش بده!

جوانک از رینگ بیرون پرید و من به دنبال او، راه‌عبور را تا رخت‌کن، بالا

رفتم.

جوانک پرسید:

- تو دیوونه‌ای پسر؟

- نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم.

- اون. اون شلوارو امتحان کن.

- باشه.

- نه، نه... نه... اون خیلی بزرگه.

- بی‌خیالش. همین خوبه.

- خیلی خوب. حالا باید دستاتو باندپیچی کنم.

- باند نمی‌خوام.

- باند نمی‌خوای؟

- باند نمی‌خوام.

- لته چی؟

- لثم نمی‌خوام.

- با همین کفشام می‌خوای بوکس بزنی؟

- با همین کفشام می‌خوام بوکس بزنم.

سیگاری روشن کردم و به دنبال او بیرون رفتم. راه‌عبور را، دودکنان، پائین رفتم. همینگوی دوباره از رینگ بالا رفت و دستکش‌ها را به دستش کردند. در گوشه‌ی رینگ طرف من، کسی نبود. بالاخره جوانکی جلو آمد و یک‌جفت دستکش به دستم کرد. ما به وسط رینگ فراخونده شدیم تا قوانین بازی را برابمان توضیح دهند.

داور گفت:

- و وقتی با هم گلاویز بشین، اون وقت من...
گفتم:

- من هیچوقت گلاویز نمی‌شم.

بعد، توضیحات بیشتری داده شد.

- خوب، برگردین به گوشه‌هاتون. صدای زنگ که اومد، شروع کنین. اون‌ی که
بهتر باشه، می‌بره. و...
و رو کرد به من:

- توام بهتره اون سیگارو از لب‌ت برداری.

صدای زنگ که آمد، من، سیگار به لب، از رینگ بیرون رفتم. دهانم را از دود
پر کردم و فوت کردم به صورت ارنست همینگوی. جمعیت زد زیر خنده.

هم، رقص‌کنان جلو آمد؛ یک ضربه‌ی مستقیم زد و یکی قوس‌دار. هردو خطا
رفت. رقص پاهای من سریع بود. کمی «جیگ» [۹] رقصیدم. جلوتر رفتم. گرومب،
گرومب، گرومب، گرومب، گرومب، پنج ضربه‌ی چپ، مستقیم و سریع، حواله‌ی دماغ
«پاپا». زیرچشمی نگاهی به پائین انداختم؛ به دختری روی نیمکت ردیف اول؛ یک
تیکه‌ی خیلی خوشگل. و درست در همان لحظه، یک ضربه‌ی راست هم، سیگار را
توی دهنم له کرد. سوختن دهان و گونه‌ام را حس کردم. خاکستر داغ را انداختم
بیرون. تسیگار را تف کردم و ضربه‌ی قوس‌داری به شکم ارنی زدم. او آپارات
راستی به من زد و ضربه‌ی چپش هم به گوشم خورد. از جلوی ضربه‌ی راستم
جاخالی داد و مرا انداخت روی طناب و گرفت زیر رگبار ضربه.

درست وقتی زنگ زده شد، ارنی با یک ضربه‌ی راست تمیز به چانه‌ام، مرا
نقش زمین کرد. بلند شدم و به گوشه‌ی خودم برگشتم.
جوآنک پرسید:

- آقای همینگوی می‌خوان بدونن شما حالشو دارین که یه روند دیگم بزنین؟

- به آقای همینگوی بگو که شانس آورد. من چشام پر دود شد. فقط یه روند
دیگم می‌خوام تا ترتیشو بدم.

جوآنک با سطل از عرض رینگ گذشت و من دیدم که همینگوی چطور
خندید.

زنگ زده شد و من مستقیم رفتم جلو. شروع کردم به زدن؛ نه خیلی سخت و
خشن، اما با یک ترکیب حساب‌شده. ارنی خودش را پس کشید و خطا رفتن
ضربه‌هایش شروع شد. برای اولین بار تردید را در چشم‌هایش دیدم.

با خودش فکر می‌کرد:

- این پسره دیگه کیه؟

من ضربه‌های کوتاهتری می‌زدم؛ او محکم‌تر می‌خورد. همه‌ی ضربه‌هایم به او اصابت می‌کرد. به سر و به بدن. آبنبات‌های قاتی‌پاتی. من مثل «شوگر ری» بوکس می‌زدم و ضربه‌هایم مثل «دِپِسی» به هدف می‌خورد.*

همینگوی را روی طناب گیر انداختم. برای درغلتیدن، هیچ شانسی نداشت. هر دفعه که می‌خواست با صورت نقش زمین شود، با یک ضربه، هیکلش را صاف می‌کردم. این، قتل بود. مرگ در بعدازظهر*.

یک قدم عقب رفتم و آقای ارنست همینگوی، بیپوش، دمر افتاد. گره‌های دستکش‌ام را با دندان باز کردم، بیرونشان آوردم و از رینگ پائین پریدم. به طرف رخت‌کن‌ام رفتم؛ یعنی، رخت‌کن همینگوی، و دوشی گرفتم. آبجوی نوشیدم، سیگاری روشن کردم و روی لبه‌ی میز ماساژ نشستم. ارنی را آوردند تو و روی میز دیگری خواباندند. هنوز بیپوش بود. من، لغت آنجا نشسته بودم و در حالی که آنها نگران حال ارنی بودند، نگاه می‌کردم. زن‌ها هم توی اتاق بودند، اما من اهمیتی نمی‌دادم. بعد، جوانکی به سوی من آمد.

- شما کی هستین؟

پرسید.

- اسمتون چیه؟

- هنری چیناسکی*.

گفت:

- اسمتونو نشنیده‌م.

گفتم:

- یواش‌یواش می‌شنوی.

همه آمدند جلو. ارنی تنها ماند. ارنی بیچاره. همه دورم جمع شدند. زن‌ها هم. غیر از یک جایم، همه‌ی اعضایم واقعاً تکیده بود؛ خیلی هم گرسنه بودم. یک عروس درجه‌ی یک، با قیافه‌ای جدی، از فرق سر تا نوک پای مرا ورنده‌ای کرد. به نظر از طبقه‌ی مرفه می‌آمد. ثروتمند، درس‌خوانده، و از این‌جور چیزها. هیکل قشنگ، قیافه‌ی قشنگ، لباس قشنگ؛ همه چیز قشنگ.

یکی پرسید:

- شما چیکار می‌کنین؟

- می‌کنم و می‌نوشم.

- نه، منظورم، کارتون چیه؟

- ظرف‌شور.

- ظرف شو؟
- درسته.
- شما سرگرمی‌ایم دارین؟
- آره، نمی‌دونم می‌شه اسمشو سرگرمی گذاشت یا نه. من، چیز می‌نویسم.
- می‌نویسین؟
- آره!
- چی؟
- داستان. داستانام خیلی‌ام خوبین.
- چاپشون کردین؟
- نه.
- چرا؟
- جایی نفرستادمشون.
- داستاناتون کجاست؟
- اونجا.
- گفتم و به چمدان مقوایی رنگیرو رفته‌ای اشاره کردم.
- ببینین، من منتقد «نیویورکتایمز» New York Times ام. شما مخالفتی ندارین که من داستانا‌ی شما رو با خودم ببرم خونم و بخوونم؟ قول می‌دم که برشون گردونم.
- از نظر من که مسئله‌ای نیس رهگذر. مسئله فقط اینه که من نمی‌دونم جا و مکانم کجاست.
- عروس دل‌زبای طبقه‌ی مرفه، با وقار جلو آمد.
- اون پیش منه.
- بعد گفت:
- پاشو هنری، لباساتو تنت کن. تا شهر یه تیکه راهه که باید با ماشین بریم؛ خیلی چیزام داریم که با هم در موردشون صحبت کنیم.
- لباس‌هایم را که می‌پوشیدم، ارنی به هوش آمد.
- لعنت بهش بیاد. چه اتفاقی افتاد؟
- این را او پرسید.
- شما با یه بوکسور خیلی خوب رویرو شدین آقای همینگوی.
- یک نفر به او گفت.
- لباس‌پوشیدنم تمام شد و به طرف میزی که او رویش دراز کشیده بود رفتم.
- تو بچه‌ی خوبی هستی پاپا. اما آدم که نمی‌تونه همین‌طور یه‌ریز بییره.
- دستش را گرفت.

- ببین، حالا به خودت شلیک نکن!

با عروس طبقه‌ی مرفه راه افتادم. سوار ماشین کروکی‌دار زردی شدیم که به بلندی یک نصفه‌محلّه بود. او تخته‌گاز می‌راند و ماشین، سر پیچ‌ها سر می‌خورد و زوزه می‌کشید، بی آن‌که عین خیالش باشد. این، خاصیت طبقه بود. او، اگر همان‌طور که رانندگی می‌کرد، عشقبازی هم می‌کرد، بهترین شب دنیا در پیش بود.

مکان مورد نظر، بالای کوه، جایی را برای خودش اشغال کرده بود. سرپیشخدمتی، در را باز کرد. عروس، رو به او کرد:

- «جورج» George، امشب می‌تونی بری مرخصی... یعنی، درست که فکر می‌کنم، می‌بینم که می‌تونی به هفته مرخصی بری.

وارد شدیم. مرد تومنندی، لیوان نوشیدنی در دست، روی مبل نشسته بود.

عروس به او گفت:

- «تامی» Tommy، برو پی کارت!
به گشت‌مان در خانه ادامه دادیم.

پرسیدم:

- اون پسره‌ی هیکل‌دار کی بود؟

- «توماس وولف» Thomas Wolfe

و اضافه کرد:

- خسته‌کننده‌ی لعنتی!

عروس، توی آشپزخانه ایستاد تا نیم‌ظرفی «یوربون» و دوتا گیلان بردارد. بعد

گفت:

- بیا!

به دنبال او وارد اتاق‌خواب شدم.

صبح روز بعد، با صدای تلفن از خواب بیدار شدیم. با من کار داشتند. او

گوشی را به طرف من دراز کرد. من بالای تخت، کنار او نشستم.

- آقای چیناسکی؟

- هوم؟

- من داستنای شمارو خوندم. باید بگم چنان آتشی گرفتم که نتونستم تموم شبو

بخوابم. شما واقعا نابغه‌ی این دهه‌اید!

- فقط دهه؟

- بله، نه، یعنی شاید، نابغه‌ی قرن!

- حالا بهتر شد.

- همین الان صاحبان انتشاراتی‌های «هارپر» Harper و «آتلانتیک» Atlantic پیش من. شاید حرف‌ها باور نکنین، اما هر دوی اینا می‌خوان که یکی پنچ تا داستان از شما بخون و به تدریج چاپ کنن.
گفتم:

- حرف‌ها باور می‌کنم.

منتقد گوشی را گذاشت. دوباره دراز کشیدم.
عروس طبقه‌ی مرفه و من، شماره‌ی دیگری گرفتیم.

* هم و ارنی، کوتاه‌شده‌ی همینگوی و ارنست

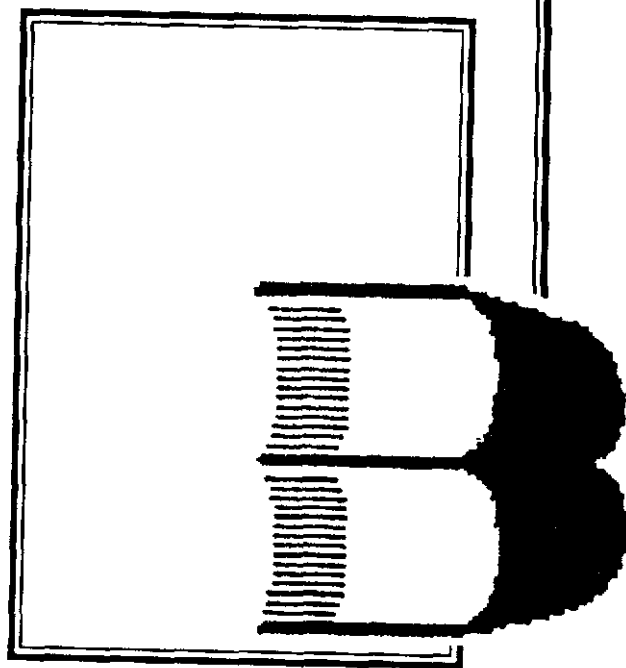
* «شوگر ری» Sugar Ray و «دپسی» Dempsey، دو تن از بوکس‌بازان مطرح امریکایی، در اوائل قرن بیست

* «سرگ در بعدازظهر» Dead in the Afternoon، اشاره به رمان معروفی از همینگوی، به همین نام

* «هنری چیناسکی» Henry Chinaski، نام مستعار چارلز بوکوفسکی

جایزه ی باران

افسانه



در آوریل سال جاری، مؤسسه ی نشر باران، در شبِ داستان‌خوانی مهشید امیرشاهی در استکهلم، برندگان دومین دورِ جایزه ی باران را، که امسال غیر از ادبیات داستانی، به شعر و نقد ادبی (که شاید همان پژوهش در علوم انسانی‌ای بود که سال گذشته قولش را داده بود) نیز پرداخته بود، اعلام کرد.

هیئت داوران جایزه ی باران، نسیم خاکسار، مجید روشنگر، پدالله رویایی، بهروز شیدا، مهدی فلاحتی، بهزاد کشمیری‌پور، اسماعیل نوری‌علاء، پرتو نوری‌علاء و سیامک وکیلی، برندگان رشته‌های یادشده را، از بین کسانی که آثارشان در سال ۱۹۹۳ منتشر شده بود، به این ترتیب اعلام کردند:

در قلمرو داستان: «اکبر سردوآمی» و «شکوه میرزادگی»، مشترکا، جایزه را از آن خود کردند. هیئت داوران مجموعه داستان «حدیث غربت من» و داستان بلند «من

هم بودم» از اکبر سردوزآمی و داستان بلند «بیگانه‌ای در من» از شکوه میرزادگی را نوشته‌هایی قابل تأمل شمرده و بر تکنیک قوی، نثر سنجیده، صمیمیت و صراحت اکبر سردوزآمی، و بر زبان سنجیده، بیان روشن و قدرت آفرینش شکوه میرزادگی انگشت گذاردند.

در قلمرو شعر: هیئت داوران ضمن انتخاب «عباس صفاری»، مجموعه شعر «در ملتقای دست و سیب» او را، اثری قابل تأمل دانسته و بر نگاه نو، زبان فخیم و صمیمی و صداقت شاعرانه‌اش اصرار ورزیدند.

در قلمرو نقد: هیئت داوران «بهروز شیدا» و «پرتو نوری‌علاء» را مشترکاً به عنوان برندگان این رشته انتخاب کرده، و نقد «شعور شک در برابر حماقت» از پرتو نوری‌علاء، و نقدهای «در تمنای زمان اسطوره‌ای» و «در ملتقای معصومیت و قدرت» از بهروز شیدا را نقدهایی قابل تأمل خوانده و بر تیزبینی، قدرت تشریح و شناخت پرتو نوری‌علاء، و قدرت تحلیل، بیان رسا و صمیمیت بهروز شیدا تأکید کردند.

افسانه، ضمن تبریک به برندگان، آرزو می‌کند که گردانندگان جایزه‌ی باران بتوانند با استفاده از تجارب چنین کارهایی در سرتاسر جهان، هر سال، نسبت به سال پیش، گامی به جلو برداشته و به اعتبار این جایزه بیفزایند.

حکایت برنده‌ی خوشبخت جایزه‌ی ادبی

اسماعیل خونی



آه...
وقتی که موسک سنن می‌گوید...
فروغ فرخزاد

- الو؟
- بفرمائین.
- آقای بابک خرمزاد؟
- بفرمائین.
- سلام عرض می‌کنم، استاد!
- سلام، آقا! شما؟
- بنده هژبر شیرافکن، سخنگوی «انجمن مشتبازان ایرانی در تبعید».
- درود بر شما.
- استاد! ما می‌خواهیم به زودی به جشنواره‌ی فرهنگی برگزار کنیم، در لندن، با حضور بسیاری از خوانندگان و هنرمندان ایرانی، شام و...

- زنده باشین. خمینی می‌گفت: «ما ملت گریه‌ایم». باید به آخوند نشون داد که ما کارای دیگه بلدیم بکنیم.
 - استاد! یه بخش شعرم داریم. می‌خواستیم ببینیم حضرت‌عالی...
 - می‌بخشین، دوست من! من سفری در پیش دارم. اینه که نمی‌تونم به شما هیچ
 قوی بدم. پیروز باشین.



- الو؟
 - بفرمائین.
 - آقای بابک خرم‌زاد؟
 - بفرمائین.
 - سلام، استاد! تبریک عرض می‌کنم!
 - بله؟
 - شما برنده شده‌ین.
 - بله؟
 - ما، امسال...
 - «ما»؟
 - آه، معذرت می‌خوام، جناب استاد! منم: هژبر شیرافکن، از «انجمن مشت‌بازان
 ایرانی در تبعید».
 - آها! سلام، آقا! حال شما چطور؟
 - از لطف سرکار. زنده‌ایم، زیر سایه‌ی حضرت‌عالی. ما، امسال، چندتا جایزه‌ی
 ادبی هم داریم. دوستان «جایزه‌ی شعر جشنواره‌رو» دادن به شما. کتاب «گزینه‌ی
 هزاره‌ها»ی شمارو بهترین دفتر شعر شناختن، در سراسر شمال غربی‌ی لندن.
 - چی؟
 - بله، آقا! ما به فرهنگ زیاد بها نمی‌دادیم. همین بود که انقلاب شکست خورد.
 ما باید قدر شاعرا و نویسنده‌هامونو بدونیم. من خردم خیلی به شما احترام می‌ذارم.
 شخصاً تا حالا خدمت‌تون نرسیده‌م؛ اما شعراتونو سال‌هاست که می‌خونم و لذت
 می‌برم.
 - خوب، پس خودتون باید بدونین که من دفتر شعری به نام «گزینه‌ی هزاره‌ها»
 ندارم.
 - ای آقا! استاد! چه فرقی می‌کنه. مقصود تویی، کعبه و بتخانه بهانه. شما که،
 ماشاءالله، کتاب شعر کم ندارین. ما فقط می‌خوایم به شما احترامی گذاشته باشیم.
 - پس، من شده‌م «شاعر برگزیده‌ی سال در شمال غربی‌ی لندن»؟!
 ۱۱۰

- استاد! سال آینده، میدون کاررو وسیع‌تر می‌گیریم. امسال می‌خواستیم جشنواره‌مون پا بگیره: یعنی که به خیر و خوشی برگزار بشه: بی دردسر و گرفتاری. این بود که کارو محدود کردیم به لندن.

- آخه، در شمال غربی لندن، تا اونجا که من می‌دونم، تنها یک شاعر ایرونی زندگی می‌کنه: که اونم خود منم. شما منو از خودم برنده کرده‌ین! این مسخره‌ست. خنده‌داره. نکنه دارین منو دست می‌پندازین؟!

- بی‌لطفی می‌فرمائین استاد!

- به یاد اون تاریخ‌دان پیر فرنگی می‌افتم که می‌گویند- در پایان یک سخنرانی تشریفاتی در تهران، گفت: «در سراسر تاریخ و جغرافیای جهان، شاهنشاه آریاسهر ایران تنها شاهنشاه آریاسهری‌ست، در ایران، که هم شاهنشاه است و هم آریاسهر است!»

- حالا ما سلطنت‌طلب هم شدیم؟ «انجمن مشت‌بازان ایرانی در تبعید» به هیچ‌دار و دسته‌ای وابسته نیست. این انگ‌ها به ما نمی‌چسبه.

- چرا حرف توی دهن من می‌ذاری، آقا؟ من چه انگی به شما می‌زنم؟

- انگ نمی‌زنی، پس ونگ هم نزن! ما خیال می‌کردیم تو آدمی!

- معنی «جایزه‌ی ادبی» رو هم فهمیدیم! خدای من! چه کسائی، در غربت، به ما «جایزه‌ی ادبی» می‌دن!

- از سرتم زیاده. خیال می‌کنی کی هستی، مرتیکه؟!

- وای بر من!

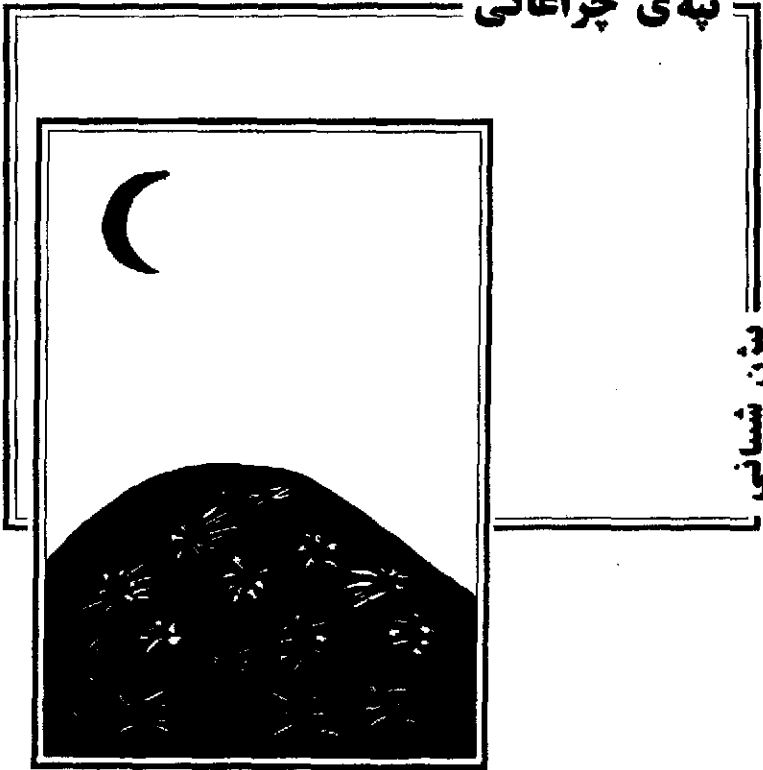
- لفظ‌قلم هم حرف می‌زنه! «وای بر من!» حالا واسه ما می‌ذاری طاقچه‌بالا؟ خیال می‌کنی نمی‌شناسیمت؟ الآن بوی گندِ ودکا و دم‌ودودت، از توی تلفن، داره منو خفه می‌کنه. دهن منو وا نکن، وگه‌نه...

- وگه‌نه، چی؟ بیشتر از این به «شاعر برگزیده» احترام می‌ذارین؟

- به هر خری که نمی‌شه احترام گذاشت، مرتیکه‌ی عوضی! شعراتم می‌گن پسر عمت واسه‌ت می‌گه. اصلاً، تورو چه به شعر؟ برو بشین عرق‌تو بخور، تنه‌لش پیوز! - دیگه چی؟

- پرونده‌ت پیش خودمه. توطئه می‌کنی تا جشنواره‌ی ما شکست بخوره. اما کور خونده‌ی. این، دیگه، انقلاب نیس که بذاریم شما روشنفکرای جاسوس بی پدر و مادر هرکار دلتون می‌خواد باهاش بکنین. همین امثال توبودن که مارو به این روز انداختن. بذار دستم به‌ت برسه. خشتکتو می‌کنم می‌کشم به سرت. خیال کرده‌ی، مرتیکه‌ی مادر...

بیست‌ویکم مه ۹۴ بیدرکجا



پُل سنگی یادم هست و شبی را که روی آن ایستاده بودیم. پانصدتومان خودت را نگرفتی. گفتم: بگیر. گفتی: ولش کن. بعد اشاره کردی به تپه‌ی مقابل. شب بود. در هر خانه چراغی روشن بود. چراغ‌ها درهم و برهم بودند. گفتی: این‌ها را نگاه کن. من نگاه کردم. گفتی: این چراغ‌ها یادت باشد!

روی لبه‌ی پل نشستیم. از پشت سرمان صدایی آمد. نروروز بود. در خانه‌اش را باز کرد و آمد بیرون. جلو خانه‌اش یک باغچه‌ی کوچک درست کرده بود. دورش را حصار بسته بود. به طرف رودخانه رفت. کوزه‌اش را پر کرد و برگشت. آب را توی باغچه ریخت. ما را ندید. شاید هم دید. دیروقت بود. برگشت که بخوابد.

قرضت را نگرفتی. گفتی که چراغ‌ها را از یاد نبرم. من چراغ‌ها را یادم هست. حمام قدیمی را هم یادم هست. پاتوق معتادها شده بود. یک روز یک بسته‌ی

پلاستیکی از لای خشت‌های آنجا درآوردم. گفתי: وسایل ابرام است. می‌خواستم آن‌ها را بیندازم دور. گفתי: فرقی نمی‌کند.

می‌گفתי: این حمام دویست سال قدمت دارد؛ باید موزه‌اش کنند. می‌گفתי: اگر به کُنج‌ها و طاق ضریبی آن نور بدهند فضای مسی‌رنگِ قشنگی دارد.

مسجد را هم یادم هست. ساختش چندسال طول کشید. صحنش را تا سقف کار کرده بودند که در ساختش وقفه افتاد. می‌رفتیم و توی پنجره‌هایش می‌نشستیم. پس از کامل‌شدنش هم آنجا می‌رفتم؛ اذان ظهرش به دل آدم می‌نشست؛ ولی هیچ‌وقت آن حالت نیمه‌ساخته‌اش را فراموش نمی‌کنم. حیاط بزرگی داشت. حوضچه‌ی قشنگی هم وسطش بود.

سفرم را هم یادم هست. از شیراز می‌آمدم. آدرس تو را دادم دست شاگرد مینی‌بوس تا سر محل پیاده‌ام کند. چقدر گرم بود. از بهبهان که گذشتیم زمین مثل آتش بود. شعله‌های گاز بین تپه‌ها زیانه می‌کشید. تصفیه‌ی گازِ آغا‌جاری را دیدم و تپه‌های خشک را. چقدر آن تپه‌ها خشک‌است. شاگرد مینی‌بوس با لیوان به مسافران آب می‌داد؛ مز آب را می‌ریختم روی سرم.

سر کوچه‌ای پیاده‌ام کردند. شاگرد مینی‌بوس گفت که تا آخر کوچه بروم. کوچه‌ی بلندی بود. یک‌طرف خانه‌های مسکونی، طرف دیگر یک باغ بزرگ. کوچه خاکی بود. خانه‌ها تازه‌ساخت بودند. شاگرد مینی‌بوس گفته بود که شرکت لوله‌کشی انتهای باغ است. کوچه پر بود از بچه‌ها. آن خانه‌ها عیال‌وار بودند. یادم می‌آید که زنی در طبقه‌ی دوم قالی می‌تکاند. توی حیاطی یک گاو بزرگ بسته شده بود.

به شرکت که رسیدم، یک نفر آنجا بود. خسرو بود. گفت که با تراکتور رفته‌ای مرکز شهر. مرابردتوی اتاقک چوبی وضیط‌صوت را برابیم روشن کرد. گفتم که اگر ممکن است رادیو را بگیرد.

پس از چند ساعت آمدی. گفתי آن شب را بمانم. می‌خواستی خانه‌ای را که موشک خورده نشانم دهی. صبح، با وانت نیسان رفتیم. سبزرنگ بود؛ من و تو و خسرو. دور خانه را حصار کشیده بودند. از راه زیرزمین وارد خانه شدیم. آجرچینی چاه آبش یادم هست. ستاره‌ای بود. از لای آجرها سنگی انداختم پایین. صدای آب آمد. بعد رفتیم توی حیاط، گچ‌کاری ستون‌ها و اتاق‌ها را دیدیم. خسرو می‌گفت که به دوستش گفته بیایدواز آنجا عکس بگیرد. می‌گفت دوستش عکاس است.

سقف‌ها نقش فرشته داشتند. ستون‌ها گل بودند، با برگ‌هایی که می‌پیچیدند و بالا می‌رفتند. سقف یکی از اتاق‌ها نقش اسب داشت. یکی از اتاق‌ها را یادم نیست، فکر می‌کنم گل بود. بیشتر سقف‌ها نقش فرشته داشتند؛ بال‌های فرشته‌ها تا وسط می‌آمدند. گفתי که آنجا جای چلچراغ است.

اتاق‌ها و ایوان طبقه‌ی بالا خراب شده بود. از روی ستون‌های خردشده‌ی کف حیاط گذشتیم و بیرون رفتیم. خسرو می‌گفت: خانه خالی بود. می‌گفت: صاحب‌خانه اصفهان زندگی می‌کند. بعد رفتیم سراغ آن نقاش. بهش می‌گفتید نقاش بیدار. خسرو می‌گفت: همیشه بیدار است. می‌گفت: هیچ‌وقت نمی‌خوابد. از او پرسیده بود، گفته بود: وقت ندارم، می‌خواهم نمایشگاه بگذارم.

از خانه‌ای که موشک خورده بود، فاصله‌ی زیادی نداشت. یادم هست قرار شد پیاده برویم؛ ولی پیاده نرفتیم. نمی‌دانم چرا! با ماشین رفتیم. نقاش بیدار توی توالت عمومی زندگی می‌کرد. چوبی را کف توالت فرش کرده بود، آنجا را کرده بود اتاق زندگی خودش. چهارتا توالت بودند. اولی‌ش اتاقش بود.

توالت‌ها را همیشه تمیز نگه می‌داشت. آن‌ها را می‌شست و دیوارهایش را با پارچه پاک می‌کرد. توی توالت‌ها نقاشی‌هایش را آویزان می‌کرد. رفتیم پیشش. مشغول نقاشی بود. تو را نشناخت. خسرو را هم نشناخت، ولی گفت که انگار مرا قبلاً در آبادان دیده. من اصلاً آبادان نرفته بودم. می‌گفتی که بارها برایش مدادرنگی و کاغذ خریده‌ای، ولی تو را نشناخت.

اسب زیاد کشیده بود. رویاه و گربه هم می‌کشید. توی بیشتر نقاشی‌هایش رویاه و گربه‌ای هم وجود داشت. در مورد یکی از آنها گفت و گو کردیم. بیمارستان. اسمش را گذاشته بود بیمارستان. ساختمان چندطبقه‌ای بود که از وسط دو شقه شده بود. در طبقه‌ی بالایی آن کسی توی پنجره‌اش دیده می‌شد. می‌گفت آن خودش است. یک پایش روی این شقه بود، پای دیگرش روی آن شقه. می‌گفت از محل زندگی‌اش راضی است، جای خوبی است، نمایشگاه می‌گذارد. من از او خواستم که نقاشی بیمارستان را به من بفروشد. گفت که نمی‌فروشد ولی حاضر است با صابون عوض کند.

عصر از تو و خسرو جدا شدم و با مینی‌بوس رفتم اهواز. دیگر تو را ندیدم. تا همان وقت، روی پل، روبروی تپه.

شب بود. گفتیم: این پولت. گفتم: حرفش را نزن. من هم اصرار نکردم. گفتمی که من به این پول بیشتر احتیاج دارم. من چیزی نگفتم. به دردم خورد. خیلی به دردم خورد. گفتمی: به این تپه‌ها نگاه کن و این خانه‌ها را به خاطر بسپار! من نگاه کردم. حتی یادم هست که از توی حیاط یکی از خانه‌ها کبوتری پرید و روی بام نشست و ما تعجب کردیم که آن کبوتر در آن موقع شب آنجا چه می‌کرد.



پیش‌بینی یک دستگیری

سند اول

«...من با علم به این‌که اضطراب و وحشت مرضی مسری است با خنده‌های مصنوعی شروع به اقدامات پیشگیرانه کردم و به منظور درهم‌شکستن جو وحشت، به لودگی زدم که: «اگر فردا عصر یا دوهفتی دیگر یا دوسال دیگر آدمم در خانه و در زدم و به جای همین زبان فارسی شکسته‌بسته‌ام با زبان چینی مثلاً گفتم در را باز کنید، میادا وحشت کنید و بیگانه‌ام پندارید و از در خانه برانید. یقین داشته باشید که فقط زبانم عوض شده است و بس، خودم همان موجودی هستم که در این سال‌های متمادی بوده‌ام؛ یا اگر فردا یا یکی از فرداها به خانه برگشتم و به جای آبگوشت معمولی و قرمه‌سبزی همیشگی فرضاً بیفاستروگانف خواستم و لب به غذای دیگری نزدم، سرکار خانم قول بدهید که علم‌شنکه راه نیاندازید که تر شوهر من نیستی. اگر برگشتم و به جای بحث‌های ادبی و عرفانی، فرضاً یک توده‌ای دوآتشه شده بودم و با ماتریالیسم دیالکتیک به جان بچه‌ها افتادم، ابرو درهم نکشید که این پدر ما نیست.»

چون با مشاهده‌ی نقش حیرتی که به جای سایه‌ی وحشت بر چهره‌ی جماعت نشسته بود، پی بردم که شوخی‌ام را متوجه نشده‌اند، به توضیح واضح‌تر پرداختم که: «حال و هوای اوین تا آنجا که در ماه‌های اخیر دیده‌ایم خاصیت منقلب‌کننده‌ای دارد. وقتی که رئیس حزب الحادی توده، با اقامت چندروزه‌ای در آن حال و هوا یکباره تغییر ماهیت می‌دهد و مسلمان معتقد موخدی از کار درمی‌آید و بر زندگی سیاسی پنجاه‌ساله‌اش خط بطلان می‌کشد، چه تضمینی در کار است که پدر هر دمبیل دمدسی مزاجتان با گذری بدان سرزمین عجایب تبدیل به چینگ‌چونگ‌چانگ نشود؟»

.....

«از این‌ها گذشته اگر همین فردا شب خدای‌ناکرده یکی از شما سراغ تلویزیون متروکه رفتید و روشنش کردید و به جای برنامه‌های البته متنوع موعظه و سینه‌زنی و نوحه‌خوانی، عکس مرا بر صفحه‌ی تلویزیون دیدید که در حضور قاضی شرع و خبرنگاران عرب و عجم مثل شاخ شمشاد روی صندلی نشسته‌ام و به قول جوانان پیشتاز مشغول افشاگری‌ام و شرح و توصیف خیانت‌ها و جنایت‌هایی که مرتکب شده‌ام و دروغ‌هایی که در سی‌چهل‌سال اخیر تحویل خلق‌الله داده‌ام و تماس‌هایی که با دبیر اول سفارت شوروی یا مستشار امریکا داشته‌ام و پول‌هایی که بابت جاسوسی گرفته‌ام و از این قبیل حرف‌ها... از همین الآن تمهید بسپارید که به جانم نیفتید که

ای موجود ریاکارِ ظاهرالصلاح این‌همه لیره و دلار بابت جاسوسی می‌گرفتی و به ما این‌همه سختی می‌دادی.»

قیافه‌ی خندان و لحن تمسخرآمیزم کار خود را کرد و آتارش در کلام خانم ظاهر شد که: «مرد حسابی، چرا دچار مرض خودگنده‌بینی شده‌ای؟ تو کجا و بازیگران سیاست کجا؟ بله آب و هوای اوین چنین خاصیتی دارد، اما تأثیرش فقط روی جماعت سیاست‌باز است و بس، چه ربطی به امثال تو دارد؟»

می‌خواستم با استفاده از تمثیل به بیگاری گرفتن خر و فرار رویاه سربه‌سرش بگذارم، که باز یکی از بچه‌ها با لحن جدی به پرخاش برخاست که: «مادرجان، وقتی پای تغییر ماهیت در میان است دیگر قید سیاسی و غیرسیاسی چه ارزشی دارد؟ مگر نمی‌بینی فلان آدم شصت‌هفتادسال عبادت‌کرده‌ی نمازسُپ‌خوانده با چه سرعتی به درکات الحاد و ارتداد می‌گلتد؟»، و با قیافه‌ی حق‌به‌جانبِ پیر «خشت‌خام»‌شناسی ادامه داد که: «اوین روزگار ما سرای معجزات است، کاری را که هزاران متفکر و نویسنده‌ی جهان حاضر در طول نیم‌قرن نتوانستند بکنند، می‌کند و یک‌شبه هم می‌کند و خوب هم می‌کند. اسراری را که سازمان‌های ضدجاسوسی غرب با آن‌همه طول و عرضشان نتوانستند برملا کنند، روی دایره می‌ریزد و یک‌شبه هم می‌ریزد و خوب هم می‌ریزد...»

از کتاب «ای کوتاه‌آستینان» نوشته‌ی «سعیدی سیرجانی»

سند دوم

«... در ماه‌های اخیر شایعه‌سازان البته متدین جوانمرد خروارها کاغذ مؤسسه‌ی کیهان و خبرنامه‌ها را تلف کردند که مرا سرسپرده‌ی امپریالیسم و از فعالان حزب توده و از مداحان رژیم آریامهری و از نوکران پهلیدی که شوهر اشرف است و بالاخره عضو رسمی ساواک معرفی کنند تا اگر روزی صفیر گلوله‌ای سینم‌ام را شکافت یا جسد بی‌جانم فرش خیابانی شد، حتی یک نفر بر جنازه‌ی ملحد آورده‌ی بدنامی چون بنده نماز نخواند. اقدام بی‌حاصل پُرخرجی که می‌توانستند با کشف یک لوله‌ی تریاک یا مصرف دو مثقال سرب هم بهتر به مقصود رسند و هم عملشان با تقوای اسلامی و شرافت انسانی فاصله‌ی کمتری داشته باشد...»

از نامه‌ی سعیدی سیرجانی به آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای

آذرماه ۱۳۶۹

روایت یک دستگیری

ایشون، دوشنبه بیست و سوم اسفندماه از منزل خارج می‌شن، حدود ساعت ۹ صبح؛ برای انجام دادن کاری. و قرار بر این بوده که برای نهار مراجعت بکنه؛ حالا شاید یک ساعت زودتر، یک ساعت دیرتر. و مراجعه نمی‌کنن منزل. حدود ساعت ۳/۲۰ دقیقه زنگ می‌زنن. می‌پرسن:

- منزل سمیدی؟

می‌گم:

- بفرمائین!

می‌گن:

- خانم بفرمائین دم در، بسته‌ای برای شما رسیده.

وقتی من به در منزل مراجعه می‌کنم، عده‌ای از آقایون، حدود ده نفر، وارد منزل می‌شن؛ به زور، مسلح. و من می‌گم:

- به چه مجوزی شماها به منزل می‌آیین؟

می‌گن:

- اومدیم سمیدی رو ببریم.

گفتم:

- ایشون ساعت ۹ صبح از منزل رفتن مراجعت نکردن و من نگران شونم. منتظرشون هستم.

اسلحه رو می‌ذارن تو سینه‌ی من، منو میندازن و می‌گن:

- برو کنار!

و خیلی توهین، خیلی توهین.

وارد منزل می‌شن. من بودم، دخترم، و نوه‌ی پنج‌ساله‌م. تمام اتاقارو می‌گردن و باز، هرچه شدیدتر توهین می‌کنن. و من هرچی می‌گم:

- آخه برای چی؟

به من جوابی نمی‌دن. بعد می‌گم:

- آخه علتش چیه؟

کاغذی رو درمی‌آره که درست نمی‌ذاره من بخونم حتی. هم خودم می‌لرزم و اینم کاغذو حرکت می‌ده. فقط من تنها در کاغذ دیدم نوشته اداره‌ی منکرات، و تاریخ اردیبهشت‌ماه ۷۲. واسمی اصلاً از سمیدی در این کاغذ نبوده. هرچی نگاه می‌کنم، اسمی از ایشون نیست. گفتم:

- آخه برای چی شما اومدید؟

- ما اومدیم ایشونو دستگیر کنیم.

- نیست توی خونه.

و شونه‌های منو می‌گیره حرکت می‌ده:

- تو اینو از کجا فرار دادی؟

می‌گم:

- از صبح از خونه رفته و مراجعت نکرده.

و الآن درست هشت روز تمامه ایشون دستگیر شده. و بعد، بیست‌وشش ساعت،

بیست‌وهفت ساعت این آقایون در اینجا بودن؛ در منزل. تلفنا کشیده، هیچ نوع خبر.

بعد هی التماس می‌کنم که:

- ...ایشون، من از ایشون خبری ندارم.

بعد برمی‌گردن می‌گن:

- بله! ایشون پیش ماست. نگران نباشید!

«نویسنده بود. کارش، کار تحقیقی و نوشتن بوده. خوب، این، جلوشو گرفته بودن.

چاپ نمی‌شده. هر وقت باهاش می‌نشستم، خودمون بودیم، تنها، من می‌دیدم چقدر

زجر می‌کشه و چقدر در رنج و عذاب. ناراحت بود از این، که خوب، به هر حال،

کسی که کارش، برنامه‌ش فقط نوشتنه، کار دیگه‌ای نداره، گوشه‌ی خونه نشسته، و

نمی‌تونه، کتاباش وقتی چاپ نمی‌شده، جوابی‌ام به ایشون نمی‌دن. نامه‌ای نوشته بود

برای تمام آقایون، که: «این آخه علتش چیه؟» و جوابی نگرفته بود ایشون.»

«من مطمئن هستم اونقدر سمیدی، یعنی به اندازه‌ی کافی دانش داره که از

حقوق حقه‌ی خودش می‌تونه دفاع کنه. من فقط تأکید می‌کنم که نگران سلامتی

ایشون هستم، و هیچ جام دسترسی، یعنی هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. فقط می‌خوام منو

از نگرانی دربیارن. مطمئن بشم که ایشون سلامت باشه. من نمی‌خوام بدونم ایشون

کجاست و چه می‌کنه. درسته که حق من هست بدونم، و ملاقاتی داشته باشم، منتها

فقط می‌خوام از سلامتی ایشون آگاه بشم و از نگرانی بیرون بیام.»*

* گفتگوی تلفنی خانم سمیدی با پژواک، برنامه‌ی فارسی رادیوی سراسری سوئد،

۲۱ مارس ۹۴



کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

بیانیه‌ی کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

روز ۲۴ اسفندماه، خبری در خارج انتشار یافت که دکتر سعیدی سیرجانی، نویسنده و محقق ایرانی و استاد دانشگاه، به اتهام مصرف مواد مخدر و مشروبات الکلی، بازداشت شده است. روز ۲۸ اسفند، رادیو بین‌المللی فرانسه از پاریس با همسر استاد، در تهران مصاحبه کرد و معلوم شد دکتر سعیدی سیرجانی صبح روز ۲۳ اسفندماه مانند روزهای دیگر، از خانه بیرون رفته و دیگر بازنگشته است. اما همان روز چند ساعت بعد، عده‌ای ناشناس در زده‌اند و سراغ وی را گرفته‌اند و بعد به تفتیش خانه پرداخته‌اند و کتابخانه‌ی شخصی استاد را مهروموم کرده و مقداری از اوراق و اسناد کتابخانه را با خود برده‌اند... تا روز ۲۸ اسفند همسر دکتر سعیدی سیرجانی از حال وی و محل بازداشتش خبری نداشت.

با توجه به سابقه‌ی شکایت دکتر سعیدی سیرجانی از روزنامه‌ی کیهان‌هوایی، می‌توان تشخیص داد که دامی در راه ایشان گسترده‌اند. رژیم، در روزنامه‌ی کیهان‌هوایی، برای مبارزه با فرهنگ و اندیشه، و برای هتاکی و افترا و تجاوز به حریم شرافت و شخصیت هنرمندان، روشنفکران و فرهنگیان ایران، دست بالا را دارد. و از آنجاست که شبکه‌ی ترور اندیشه و فرهنگ، به نویسندگان، شاعران، هنرمندان و اهل فرهنگ از هر دست و با هر فکر، می‌تازد.

ترور شخصیت، ترور اندیشه و آگاهی در جمهوری اسلامی دو رویه دارد: رویه‌ی فیزیکی و رویه‌ی افترا و اتهام؛ و تروریست‌های این نظام - در هر دو رویه - سیاه‌دل‌ترین کسانند. آن که سر می‌برد و در زندان شکنجه می‌دهد، و آن که آبرو و شرف مخالفان را به لجن می‌آلاید؛ هر دو کار هم را تکمیل می‌کنند و در ترازوی جنایت بربابند. ابزارها نیز همانند است: تا امروز چقدر مردمان شریف را که رژیم با آنان سر سازگاری نداشته است، به نام «قاچاقچی» و «مفسد فی الارض» به دژخیم سپرده‌اند!

دکتر سعیدی سیرجانی، یکی از هزار تن مردم با فرهنگ کشور ماست که مثل گردانندگان وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی و شبکه‌هایش نمی‌اندیشند، و در عین پراکندگی، هر کدام به نسبتی با آزادی و آزاداندیشی پیوند دارند و همه یکسان زیر تازیانه‌ی کج‌اندیشی و شقاوت رژیم اسلامی واقعند.

سرنوشت نامعلوم دکتر سعیدی سیرجانی، تنها برای تنبیه او نیست که جرأت ورزیده و علیه یک ارگان فشار و ارعاب جمهوری اسلامی، به دادگستری شکایت

برده بود، بلکه برای بیم‌دادن خیل عظیم روشنفکران بی‌دفاع ایرانی نیز هست که همچنان در هوای سرب‌آجین ایران، از شرف خود و از آزادی خود دفاع می‌کنند.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید) بیدادگری و توطئه‌ی رژیم را علیه دکتر سعیدی سیرجانی، محکوم می‌کند و از مجامع جهانی مدافع آزادنیشی و آزادی، طلب می‌کند که به دفاع از شرف و حیثیت اجتماعی و ایمنی جان هنرمندان، فرهنگیان و روشنفکران ایران برخیزند.

هیأت دبیران کانون نویسندگان ایران (در تبعید)
مارس ۱۹۹۴ پاریس

نامه‌ی نویسندگان ایران در دفاع از سعیدی سیرجانی

ریاست محترم قوه‌ی قضائیه جمهوری اسلامی ایران
۷۳/۱/۱۹

چنانکه اطلاع دارید آقای علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، نویسنده و محقق معاصر، از تاریخ ۲۳ اسفندماه ۱۳۷۳ بازداشت شده است و تا کنون که حدود یک ماه از آن تاریخ می‌گذرد جز دو نوبت تماس کوتاه تلفنی با خانواده‌اش هیچ خبر رسمی در باره‌ی وضع ایشان در دست نیست و طبعاً از حقوق انسانی، مدنی و قانونی خود محروم مانده است. ما نویسندگان ایران، امضاکنندگان این نامه، نگرانی خود را از نحوه‌ی دستگیری نویسنده و اعلام تحقیرآمیز خبر آن در یکی دو روزنامه، که نشانه‌ی عدم امنیت حرفه‌ای نویسندگان به شمار می‌آید، ابراز می‌داریم و تقاضا می‌کنیم هرچه زودتر وضع ایشان بر اساس موازین قانونی روشن و آزادی ایشان تأمین گردد.

منوچهر آتشی - امیرحسین آریانپور - اصفهر الهی - مقتون امینی - منصور اوجی - علی باباچاهی - رضا باطنی - رضا براهنی - کامران بزرگنیا - سیمین بهبهانی - میهن بهرامی - بهرام بیضایی - شهرنوش پارس‌پور - حسن پستا - صفدر تقی‌زاده - علیرضا جباری - کامران جمالی - اسماعیل جمشیدی - امیرحسین چهل‌تن - هوشنگ حسامی - غفار حسینی - علی حصوری - محمد حقوقی - علی‌اصغر خیره‌زاده - محمد خلیلی - سیمین دانشور - نجف دریابندری - محمود دولت‌آبادی - اکبر رادی - مرتضی راوندی - فریبرز رئیس‌دانا - منیرو روانی‌پور - قاسم رویین - ناصر زراعتی - سادات اشکوری - فرشته ساری - غلامحسین سالمی -

فرج سرکوهی - محمدعلی سپانلو - احمد شاملو - اسماعیل صازمی - عمران صلاحی - محمد صنعتی - محمود طیاری - شیرین عبادی - هرمز عبداللہی - عبدالعلی عظیمی - غزاله عزیزاده - ناهید فروغان - مہرانیگز کار - حشمت کامرانی - کاظم کردوانی - سیما کویان - عبدالله کوثری - منصور کوشان - لیلی گلستان - احمد گلشیری - ہوشنگ گلشیری - فیروز گوران - جواد مجابی - محمد محمدعلی - عباس مخبر - محمد مختاری - حمید مصدق - عباس معروفی - ضیاء موحد - مسعود مہاجر - جمال میرصادقی - احمد میرعلایی - ابوالحسن نجفی - محمد وجدانی.

توضیح ضروری: اصل امضاها نزد گردآوردگان آنها محفوظ است.



کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

بیانیه

آقای اکبر سعیدی سیرجانی، نویسنده و محقق ایرانی، که در اسفندماه ۱۳۷۲ دستگیر و زندانی شده بود، اینک در معرض زشتترین اتهامات قرار گرفته و بیم جانش می‌رود.

مسئول امنیتی حکومت در مصاحبه‌ای موارد جرم او را چنین برشمرده: روابط با سازمان‌های خارجی، مصرف الکل و مواد مخدر، دریافت کمک مالی از نیروهای مخالف رژیم و لواط!!! ردیف کردن این‌گونه به اصطلاح اتهام‌ها علیه مخالفان، که هر کدام کیفری چون اعدام در پی دارد، دیرریست که در حکومت ولایت فقیه سنت شده است. اکنون بر هیچکس پوشیده نیست که صدها انسان مبارز و ترقی‌خواه با چنین تمهیداتی با شنیع‌ترین وضعی به قتل رسیده‌اند. سردمداران جمهوری اسلامی در آلوده کردن شأن انسانی و به لجن‌مالیدن اعتبار و حیثیت آدمی ید طولایی دارند. اینان برای حفظ قدرت و ادامہی حیات ننگین خود، هرچیز و هرکس را به مُردار تبدیل می‌کنند تا آن را مانند زغن و زاغ به منقار بکشند. پس از گذار از آن‌همه سال‌های نکبت و هراس، اینک همگان می‌دانند که جان آدمی‌زاد ارزان‌ترین متاعی است که در بازار قدرت ملایان سودا می‌شود و تا تعادل این دو کفه ترازو برقرار گردد، بی‌گناہان بیشمار می‌شوند. امروز، پیکر نویسنده و محقق ایرانی، اکبر سعیدی سیرجانی، زیر سُم این یک‌متازان افتاده است.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، در حمایت از این نویسنده‌ی ایرانی، افکار

عمومی ایرانیان را به فاجعه‌ای که در شرف تکوین است جلب می‌کند و از همه‌ی نیروهای مترقی، انسان‌های آزاده و مبارز می‌خواهد تا در دفاع از حیثیت انسانی، آزادی و به ویژه آزادی بیان و اندیشه و قلم، در برابر رفتار جمهوری اسلامی خاموش ننشینند.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید) آوریل ۱۹۹۴ پاریس

بیانیه

به گزارش خبرگزاری‌ها، محمد سعیدی‌سیرجانی، نویسنده، شاعر و محقق گرانقدر ایرانی، روز دوشنبه ۲۳ اسفند ۷۲، برابر با ۱۴ مارس ۹۴، توسط مأموران رژیم جمهوری اسلامی در تهران دستگیر شده است.

سعیدی‌سیرجانی، که آثار ارزشمندی همچون تصحیح «تاریخ بیداری ایرانیان»، «وقایع اتفاقیه»، تصحیح «مجموعه‌ی آثار صدرالدین عینی»، «سیمای دو زن»، «ضحاک ماردوش» و... تقدیم فرهنگ جامعه‌ی ایران کرده است، در سالیان اخیر، به خاطر انتشار چند نامه‌ی سرگشاده به مسئولین جمهوری اسلامی، در اعتراض به توقیف کتاب‌هایش، مورد تهدیدهای آشکار و نهان متولیان و قلمبه‌مزدان رژیم قرار گرفته بود. تهدیدهایی که سرانجام راه به عمل گشود و وی را - همچون دیگرانی از نویسندگان و هنرمندان معترض - راهی سیاهچال‌های قرون‌وسطایی کرد.

مسئولین رژیم، که ابتدا از اعلام خیر بازداشت سیرجانی سر باز زده بودند، پس از چند هفته اعلام کردند که دستگیری وی به‌خاطر همجنس‌بازی، داشتن مواد مخدر و مشروبات الکلی، رابطه با ساواک سابق و ارتباط با عناصر ضدانقلاب در خارج از کشور بوده است. اقترای بی‌شرمانه و مسخره‌ای که حربه و واکنش همیشه و همه‌ی رژیم‌های خودکامه، در برابر اعتراض به سرکوب هنرمندان، نویسندگان و اندیشمندان بوده است.

ما، امضاءکنندگان این بیانیه، که اسکان ناگزیرمان در کشورهای اسکاندیناوی، خود نشانه‌ای از فشارهای همه‌جانبه‌ی رژیم جمهوری اسلامی، به‌ویژه در سرکوب آزادی بیان و قلم است، ضمن تأکید بر لزوم آزادی اندیشه و بیان و قلم، بی هیچ حصر و استثناء، بازداشت سعیدی‌سیرجانی، این محقق اندیشمند و آزاده را محکوم کرده و خواستار آزادی فوری و بدون قیدوشرط وی می‌باشیم. هم بر این بستر، از

محافل آزادیخواه بین‌المللی و اپوزیسیون سیاسی ایرانی در خارج از کشور می‌خواهیم که با اعتراض همه‌جانبه به سرکوب آزادی‌ها در ایران، آزادی سعیدی‌سیرجانی را خواستار شوند.

۸ اردیبهشت ۱۳۷۳ - ۲۸ آوریل ۱۹۹۴

۱- شیرزاد آقایی ۲- به‌روژ آکره‌بی ۳- حسن آلفونه ۴- یاور استوار ۵- مینا اسدی
۶- حسن بهگر ۷- علی پاکزاد ۸- نادر ثانی ۹- مرتضی ثقفیان ۱۰- طاهر
جام‌برسنگ ۱۱- حسین جرجانی ۱۲- جمفر حمفرنژاد ۱۳- بهزاد حافظی ۱۴- رضا
خیری ۱۵- شهریار دادور ۱۶- محمود داودی ۱۷- هایده درآگاهی ۱۸- اکبر ذوالقرنین
۱۹- اسد رخساریان ۲۰- حسن ساحل‌نشین ۲۱- اکبر سردوزآمی ۲۲- اصغر سروری
۲۳- ناصر سینا ۲۴- محمد شایانی ۲۵- بهروز شیدا ۲۶- فتانه فراهانی ۲۷- داریوش
کارگر ۲۸- شیرزاد کلهری ۲۹- یوسف کهن ۳۰- علی لاله‌جینی ۳۱- بابک متینی
۳۲- ژیل ساعد ۳۳- امیر مهاجر ۳۴- آذر مینوی ۳۵- اصغر نصرتی

رونوشت: دفتر حقوق بشر سازمان ملل در استکهلم

دفتر سازمان عضو بین‌المللی

رادیوهای فارسی‌زبان

نشریات و رادیوهای ایرانیان در خارج از کشور

وزرای محترم امور خارجه‌ی کشورهای اسکاندیناوی

۲۸ آوریل ۱۹۹۴

مقامات امنیتی جمهوری اسلامی ایران یک‌ماه پس از دستگیری محقق و نویسنده‌ی سرشناس ایرانی، علی‌اکبر سعیدی‌سیرجانی، بالاخره، در اوائل هفته‌ی جاری اتهاماتی واهی را علیه این نویسنده‌ی آزاداندیش، که جز ابراز نظراتش گناه دیگری مرتکب نشده است را اعلام کرده و قرار است وی را مورد محاکمه قرار دهند.

شماری از روزنامه‌های ایران در شماره‌ی روز دوشنبه‌ی خود به نقل از محمد موسوی‌نژاد معاون امنیتی وزارت اطلاعات، سیرجانی را به قاچاق مواد مخدر، نوشیدن الکل، تماس با ساواک سابق، تماس با عناصر ضدانقلاب در خارج ایران و پول‌گرفتن از آنها و همچنین همجنس‌بازی و فساد اخلاقی متهم کرده‌اند. همانطور که مطلع هستید حکومت‌های خودکامه و آزادی‌ستیز برای سرکوب آزادی عقیده و بیان، معمولاً چنین اتهاماتی را، که هیچ پایه و اساسی ندارند، متوجه‌ی آزاداندیشان

می‌کنند.

ما، ضمن محکوم نمودن این‌گونه اقدامات خودسرانه، از شما می‌خواهیم که به خاطر حمایت از آزادی بیان و نجات جان این نویسنده‌ی سالمند ایرانی، تمام تلاش‌های خود را در جهت آزادی فوری و بدون قید و شرط وی به کار گیرید.

با کمال احترام

مسئولین نشریات فارسی‌زبان اسکان‌دیناوی

نشریه‌ی آوای زن - نروژ

نشریه‌ی افسانه - سوئد

نشریه‌ی بازتاب - سوئد

نشریه‌ی پویش - سوئد

نشریه‌ی زنان و بنیادگرایی - سوئد

نشریه‌ی هبوط - سوئد

بیانیه

ایرانیان آزاده

رژیم جمهوری اسلامی حاکم بر میهن‌مان، با دستگیری سعیدی سیرجانی و نیاز کرمانی، برگ سیاه دیگری بر پرونده‌ی حکومت ستم‌بار خویش افزود. اتهامات شرم‌آور و مسخره‌ای که از سوی حکومت به این دو محقق آزاده و اندیشمند وارد آمده، جان آنان را در معرض خطر جدی قرار داده است.

از آنجا که تبعید یا سهاجرت ما، خود، برآیندی از فشار حکومت اسلامی است، و همچنین، از آنجا که بی‌شک، استوارترین دیکتاتورهای زمانه هم، در برابر فشار افکار عمومی، یارای مقاومت نخواهند داشت، وظیفه‌ی خویش می‌دانیم که علیرغم پرتافتادگی از میهن، دست روی دست نگذاریم تا شاهد تباهی سرمایه‌های ملی‌مان باشیم. به همین خاطر کمیته‌ی دفاع از سعیدی سیرجانی-نیاز کرمانی، از تمام هموطنان آزاده می‌خواهد که با امضای فردی و جمعی بیانیه‌ی این کمیته، که برای دفتر حقوق بشر سازمان ملل متحد، سازمان عفو بین‌المللی و سایر مراجع صلاحیت‌دار فرستاده خواهد شد، یکجا دیگر به دفاعی پیگیرانه از حقوق بشر و آزادی قلم و بیان و اندیشه برخیزند.

کمیته‌ی دفاع از سعیدی سیرجانی-نیاز کرمانی

سوئد - دهم مه ۱۹۹۴

Till: Anita Klom

Som ni vet, sitter Saeidi Sirjani och Niaz Kermani, två iranska författare och forskare i iranskt fängelse oskyldigt dömda och väntar på rättegång. Jag vill att ni gör allt ni kan i Er makt för deras befrielse innan det blir för sent. Tack.

IRANSK FÖRSVARSKOMMITE FÖR
SIRJANI - KERMANI
BOX 260 36
750 26 UPPSALA

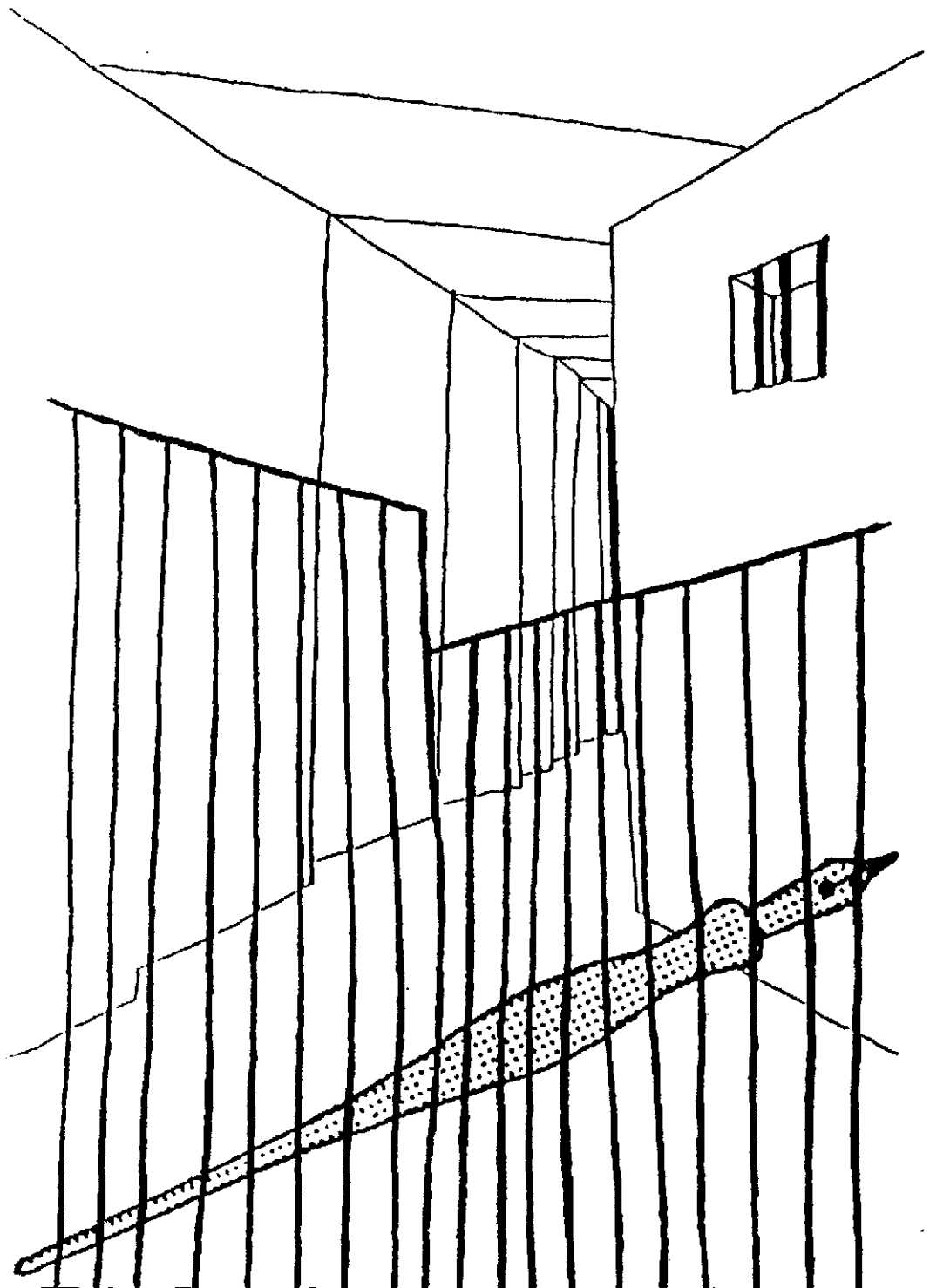
برگردان فارسی متن کارتی که کمیته‌ی دفاع از سعیدی سیرجانی-نیاز کرمانی، برای ارسال به سازمان عفو بین‌المللی، در سوئد پخش کرد

خانم آنیتا کلوم

همان‌گونه که آگاهید، دو نویسنده و محقق ایرانی، سعیدی سیرجانی و نیاز کرمانی، به اتهامات واهی، در زندان ایران منتظر محاکمه‌اند. از شما می‌خواهم که پیش از آن‌که دیر شود، تمامی تلاشتان را برای آزادی این دو نویسنده به کار گیرید. سپاس.

کمیته‌ی دفاع از سعیدی سیرجانی-نیاز کرمانی - سوئد

* این کارت در دو نوبت و به تعداد ۱۵۰۰ عدد، برای ارسال به دفتر سازمان عفو بین‌المللی، در چند شهر سوئد، بین سوئدی‌ها و ایرانی‌ها پخش شد.



- ۱- هزارتوهای بورخس / مجموعه داستان / خورخه لوئیس بورخس / برگردان: احمد میرعلایی
- ۲- سنگ آفتاب / منظومه / اوکتاویو پاز / برگردان: احمد میرعلایی
- ۳- در کوجه‌های خاطره / مجموعه داستان / فریلون پورزند
- ۴- زن در نقطه‌ی صفر / داستان بلند / نوال السعداوی / برگردان: حامد شهیدیان
- ۵- حدیث غربت من / مجموعه داستان / اکبر سردوزآمی
- ۶- آن سوی مرداب / داستان بلند / سردار صالحی
- ۷- دیگر کسی صدایم نزد / مجموعه داستان / امیرحسن چهل‌تن
- ۸- سفرهای ملاح رؤیا / مجموعه شعر / جواد مجابی / (۱۱ نشر باران)
- ۹- سه قطعه برای سه موقعیت / ساموئل بکت / برگردان: پرویز اوصیاء
- ۱۰- ... (شعر، دفتر دوم) / مجموعه شعر / پرویز اوصیاء
- ۱۱- خسرو خوبان / رمان / رضا دانشور
- ۱۲- چهار شاعر آزادی / تحقیق ادبی / محمدعلی سہانلو / (۱۱ نشر باران)
- ۱۳- پایان یک عمر / داستان بلند / داریوش کارگر

نشریات رسیده

گیتی راجی



📁 **آرش**. شماره‌ی ۴۰ و ۳۹، خرداد، تیر ۱۳۷۳، سردبیر: مهدی فلاحتی، ۵۰ صفحه، ۱۵ فرانک فرانسه


گزینه‌ی مطالب: نظرخواهی از نویسندگان در باره‌ی سانسور: آجودانی، جنتی عطایی، ... مطلق و آزادی: ناصر اعتمادی. طاووس: حسین دولت‌آبادی. و اشعاری از سیمین بهبهانی، اسماعیل خوشی، اکبر ذوالقرنین، و...

Arash, 6sq. Sarah Bernhardt, 77185 Lognes, France

📁 **آفتاب**. شماره‌ی ۶، تیر ۱۳۷۳، با مسئولیت ع. آرش، ۳۰ صفحه


گزینه‌ی مطالب: آنها مرگ مرا می‌خواهند: محمود درویش. هم‌تراز با ادبیات برتر: بیژن شبیانی. زیر درختان زیتون: عباس کیارستمی. و اشعاری از: آرش اسلامی، حمیدرضا رحیمی، عباس سماکار، و...

Aftab, Postboks 3556, 4004 Tjensvoll, Norway

 **اصغر آقا**. شماره‌ی ۳۱۱، خرداد ۱۳۷۳، سردبیر: هادی خرسندی،
۱۶ صفحه، ۱۲۰ پینس

گزینه‌ی مطالب: در خواص یوسه‌ی احمد شاملو. سیمین بهبهانی و چمدان
سنگین رباعی. درس آشپزی مکتبی. و...


Asghar Agha, P.O.Box 2019, London NW10 7DW, England

 **اندیشه‌ی آزاد**. شماره‌ی ۱۹ و ۲۰، بهار ۱۳۷۳، ویراستاران: کوشیار
پارسی، مرتضا ثقفیان، و...، ۱۹۴ صفحه،

گزینه‌ی مطالب: عصرانه: رضا دانشور. ضیافت: خسرو دوامی. در ستایش شعر
سکوت: هوشنگ گلشیری. چتر دنیای شبانه و ماه تنها: میلان کوندرا/برگردان:
فرزانه طاهری. و...


[اندیشه‌ی آزاد، با دریغ، با این شماره به حیات دوره‌ی دوم خود پایان می‌دهد.
به انتظار، تا این که دوره‌ی سوم، به قول خود این عزیزان، کی و به چه صورت آغاز
شود.]

Andish-e Azad, Box 500 74, Stockholm, Sweden

 **ایران**. نشریه‌ی بنیاد فرهنگی برعلی‌سینا، شماره‌ی ۱، ژوئن ۹۴، با همکاری
شورای نویسندگان، ۳۴ صفحه


گزینه‌ی مطالب: سعیدی سیرجانی و...: الف. روشنان. در بازارهای جهان:
مهندس م. برومند. ایران را دوست داریم: الف آزاد. و اشعاری از: احمد شاملو،
سیمین بهبهانی، شفیعی کدکنی، و...

Iran, 88, Rue des Entrepreneurs, 750 15 Paris, France


 **ایران شناسی**. شماره‌ی ۱، سال ششم، بهار ۱۳۷۳، مدیر: جلال متینی،
۲۳۸ صفحه

گزینه‌ی مطالب: عدالت از نظر نظامی گنجوی: جلال متینی. معرفی
دست‌نویس‌های آثار عبید زاکانی: محمدجعفر محبوب. نمایش‌های پرویز صیاد در
غربت: عزت‌السادات گوشه‌گیر. نقدی بر حجاب و کلام: حورا یآوری، و...


Iranshenasi, P.O.Box 1038, Rockville, Maryland 20849-1038, U.S.A.

 **ایران**، سرکوب و ترور. شماره‌ی ۵، اردیبهشت ۱۳۷۳
گزینه‌ی مطالب: سعیدی سیرجانی، زیر تیغ جمهوری اسلامی. ترور مخالفان.
پیشنهاد جمهوری اسلامی به ارتش آزادی‌بخش ایرلند. و...

C. I. C. R. E. T. E., 42 Rue Monge, 750 05 Pris, France


 **به سوی اتحاد**. شماره‌ی ۶، خرداد-تیر ۷۳، ۱۲ صفحه، ۲۵ سنت
گزینه‌ی مطالب: نمایش اعترافات در جمهوری اسلامی: ارواند آبراهامیان. ارزیابی

از یک واقعه: هیئت اجرایی. اطلاعیه در باره‌ی کنگره‌ی وحدت. و...
Besu-ye Ettehad, P.O.Box 20452, P.A.B.T., New York, NY 10129,
U.S.A.


 **بولتن آغازی نو.** ویژه‌ی هما دارایی، سال پنجم، اردیبهشت ۱۳۷۳،
صفحه، ۴۰ دلار

گزینیه‌ی مطالب: چند نوشته از هما دارایی. سوختن و نساختن: شهبلا شفیق. و
اشعاری از: عاطفه گرگین، نعمت آزمون، رضا مرزبان، و...

Aghazi No, B. P. 157, 940 04 Creteil, cedex France


 **پو.** شماره‌ی ۱۰۱، خرداد ۱۳۷۳، ۵۰ صفحه، ۲/۵ دلار
گزینیه‌ی مطالب: علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، نماد آزادگی: علی سجادی.
قشقاییه‌ها کیستند و از کجا آمده‌اند: اشکیوس طالبی. و ناگهان خورشید غبار شد:
محمود کیانوش. و اشعاری از: مجید نفیسی، رضا مقصدی، و...

Par, P. O. Box 703, Falls Church, Virginia 220 40, U.S.A.

 **پویش.** شماره‌ی ۱۸، بهار ۱۳۷۳، ۱۷۳ صفحه


گزینیه‌ی مطالب: تاجریسم اسلامی: سیروس طبرستانی. رنگین‌کمان سرزمین
مادری: فریدون‌انوشه. ضحاک مار بردوش: الف. رخساریان. و اشعاری از:
رضامقصدی، نیکو-ش. و...

Pooyesh, Box 162, 162 12 Vällingby, Sweden

 **پوشگران.** شماره‌ی ۷، خرداد ۱۳۷۳، زیر نظر: شکوه میرزادگی-اسماعیل
نوری‌علاء، ۱۴۴ صفحه


گزینیه‌ی مطالب: تأخیر فرهنگی در رابطه با مسئله‌ی زن: شکوه میرزادگی. سه
یادنگاره: مهدی استعدادی شاد. سرگردانی در جزیره‌ی سرگردانی: شاداب وجدی.
و اشعاری از: اسماعیل نوری‌علاء، احمد عارف، مانا آقایی، و...

P. O. Box 240 86, Denver, Colorado 80 224, U.S.A.

 **پیام زن.** شماره‌ی ۳۶-۳۵، دسامبر ۱۹۹۳، ۷۶ صفحه، ۷ روپیه

گزینیه‌ی مطالب: خیرخواهی مردم افغانستان، یا ششاپه‌گری رژیم ایران: (نقد
نظرات چنگیز پهلوان). خاطرات زندان: کتابیون. من در زندان خمینی بودم: آذر
تنگستانی. و...

RAWA, P. O. Box 374, Quetta - Pakistan

 **روزگار نو.** شماره‌ی ۱۴۸، سردبیر: اسماعیل پوروالی، ۱۱۲ صفحه

گزینیه‌ی مطالب: ملت رو به جلو، دولت رو به عقب: اسماعیل پوروالی. قصه‌ی تلخ
آشنا: سیروس آموزگار. یک روز از زندگی: مرتضی نگاه‌ی. و...

Roowzegar-e Now, B.P No. 67, 94302 Cedex Vincennes, France

زنان و بنیادگرایی (به زبان سوئدی). شماره‌ی ۱-بهار ۹۴، ۳۵ صفحه،

۲۰ کرون

گزینه‌ی مطالب: زنان و مذهب: فردریک آندشون. بنیادگرایی، تهدیدی علیه حقوق انسانی زن. بنیادگرایی از دیدگاه آیت‌الله اکمن: کارینا اودنیو-لیلا زارعی. و...
Kvinnor & Fundamentalism, Box 260 34, 750 26 Uppsala, Sweden

سیمرغ. شماره‌ی ۵۰، فروردین ۱۳۷۳، سردبیر: مرتضا میرآقتابیی،

۷۲ صفحه، ۵/۲ دلار

گزینه‌ی مطالب: چرا امریکا از سومالی گریخت: کیخسرو بهروزی. گفتگو با عباس کیارستمی: سعید شفا. منتظر تلفن رئیس‌جمهور شدم: طاهر بن‌جلون/برگردان: داریوش کارگر. و اشعاری از: احمدرضا احمدی، روشنگ بی‌گناه، و...

Simorgh, P.O.Box 3480, Mission Viejo, CA 92690, U.S.A.

قصه و طنز. شماره‌ی ۲، مارس ۱۹۹۴، مسئول انتشار: فریدون احمد.

۹۶ صفحه، ۶ مارک آلمان

گزینه‌ی مطالب: نگاهی به تاریخ طنز در ایران: محمود کویر. قصه‌ی بی‌نام من و مادرم: فریدون احمد. بر اساس مصویبات: عزیز نسین/برگردان: احمد رخ‌چکاد. و اشعاری از: مهدی اخوان‌ثالث، مولانا، و...

F.A., Postfach 750247, 50769 Koeln, Germany

گیود. شماره‌ی ۹/۱۰، اردیبهشت ۱۳۷۳، سردبیر: بهزاد کشمیری‌پور،

۱۹۶ صفحه، ۱۰ مارک آلمان

گزینه‌ی مطالب: سایه‌ها: انوشه منادی. بازی آخر: محمود شکراللهی. چشم‌ها، چشم‌های دیگر جهان: داریوش کارگر. جادوگر کور بوئنوس‌آیرس: جمشید مشکانی. شب‌نم و شیر در پستان‌های نیلوفر: بهروز شیدا. و اشعاری از: عباس صفاری، بهزاد کشمیری‌پور، و...

Kaboud, Fössestr. 14, 30451 Hannover, Germany

مهرگان. شماره‌ی ۱-سال سوم، بهار ۱۳۷۳، زیرنظر شورای نویسندگان.

۹۸ صفحه

گزینه‌ی مطالب: کسانی دیگر با اندیشه‌هایی دیگر: نادر نادرپور. حاکمیت مردم و مردم‌کشی: آلبرت شانکر. سخنی چند درباره‌ی موسیقی: مهدی فروغ. خمینیسم: دارا دوستکام. و...

Iran Teachers Association, P.O.Box 6257, Washington, D.C. 20015, U.S.A.

📁 **نامه‌ی کانون نویسندگان ایران (در تبعید).** دفتر چهارم. آپریل ۱۹۹۴.

ویراستار: اسماعیل خوئی، ۲۸۱ صفحه

گزینه‌ی مطالب: مومیایی: اکبر سردوزآمی. بر چشم بد لعنت: افسانه راکی. آژیتاتورها: اشتاین‌یک/برگردان: داریوش کارگر. در باره‌ی قتل کسروی: ناصر پاکدامن. و اشعاری از: بازار صابر، تورسون‌زاده، و...

Association des Ecrivains Iraniens (en exil), 14, Rue de Nanteuil, 750 15 Paris, France

📁 **نیچه‌ی دیگر.** (ویژه‌ی سیمین بهبهانی). شماره‌ی ۱-دوره‌ی دوم، پاییز

۱۳۷۷، به همت: فرزانه میلانی. ۱۹۶ صفحه، ۱۰ دلار

گزینه‌ی مطالب: حالت سیمین بهبهانی‌بودن: شهرنوش پارسی‌پور. نامه‌ای به سیمین بهبهانی: احسان یارشاطر. مثنوی پُرازستاره: فرزانه میلانی. سه‌چهره‌ی یک‌شعر: میهن‌بهرامی.

Nimeye Digar, 3009 Broadway, New York NY, 10027-6598, U.S.A.

📁 **نقد.** شماره‌ی ۱۲، اردیبهشت ۱۳۷۳، ویراستار: ش. والامنش. ۱۲۷ صفحه

گزینه‌ی مطالب: رشد و بیکاری: ش. والامنش. رنسانس معجزه‌آسای آنتونیو گرامشی: روبرت بوش. در باب سرشت تأویلی مارکسیسم: حمید حمید. و...

Postlagerkarte nr. 75743C, 30001 Hannover, Germany

📁 **واژه** (فارسی و دانمارکی). شماره‌ی ۱۲-۱۱، سال ۱۳۷۳، ۱۶۰ صفحه

گزینه‌ی مطالب: درآمدی بر اسطوره‌های شمالی: جان گرانث/برگردان: سعید سهیلی. بلبل: هانس کریستین آندرسن/برگردان: منیژه آهنی. در آینه: اکبر قندهاری.

و...

Wazheh, P.O.Box 87, 2730 Herlev, Danmark



کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

اطلاعیه

مجمع عمومی سالانه‌ی کانون نویسندگان ایران (در تبعید) از یازدهم تا سیزدهم فوریه در کشور هلند برگزار گردید. در این نشست، پس از بررسی و تصویب گزارش فعالیت‌های دبیران دوره‌ی قبل، مضمون محوری فعالیت‌های دوره‌ی آینده‌ی کانون در دستور کار قرار گرفت و قرار شد هیأت دبیران فعالیت‌های خود را در راستای دفاع از آزادی بیان در دوره‌ی آینده حول مضمون‌های زیر تمرکز دهد:

۱- آزادی و حقوق بشر در ایران، با عطف ویژه به وضعیت زنان

۲- نژادپرستی و بیگانه‌ستیزی در اروپا

۳- تدارک و سازماندهی فرهنگی و هنری به مناسبت دهمین سالگرد درگذشت

زنده‌یاد دکتر غلامحسین ساعدی

مجمع عمومی در نشست خود مسائل گوناگون کانون را مورد شور قرار داد و از جمله مصوبه‌هایی را که تصویب کرد، افزایش دوره‌ی مسئولیت هیأت دبیران به دو سال بود. مجمع عمومی همچنین پنج نفر را در مسئولیت هیأت دبیران دوره‌ی آینده برگزید.

هیأت دبیران دوره‌ی دوساله‌ی آینده: احمد ابراهیمی، حسن حسام، نسیم خاکسار، حسین دولت‌آبادی و بتول عزیزپور.

هیأت دبیران کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

۱۴ فوریه ۱۹۹۴



کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

اطلاعیه

بار دیگر آتش جان آدمی قلب آدمیت را سوزاند. هنوز در خاطره‌ها، خاکستر پیکر سوخته‌ی نیوشا فرهی به خاموشی نگراییده که انسانی دیگر خود را در میدان ولنجک تهران به آتش کشید تا آتشکده‌ی اعتراض مردم ایران خاموشی نگیرد. آخرین کلام هما دارابی «مرگ بر استبداد و زنده‌باد ایران»، که از وجود شعله‌ورش زیانه کشید، زیر طاق کبود آسمان ایران طنین انداخت و سراسر آفاق را پیمود.

فریاد رسای هما دارابی، این زن مبارز، پزشک روانشناس، و استاد فرهیخته‌ی دانشگاه، بازتاب صدای مردمی است که سال‌ها در کوره‌ی اختناق و ترور ملایان تا مغز استخوان می‌سوزند و هربار صدای اعتراضشان با شلیک گلوله خاموش می‌شود. فریاد رسای هما دارابی، بازتاب صدای زن به‌جان‌آمده‌ی ایرانی است که در تار عنکبوت شرایط اقتصادی، تبعیض جنسی و احکام شرعی برخاسته از دید متحجر آخوندها، به بند کشیده شده و از کمترین حقوق انسانی محروم است.

زن ایرانی که در انقلاب بهمن ۱۳۵۷ نقش برجسته‌ای ایفا کرد و در براندازی رژیم دیکتاتوری شاه در صف مقدم مبارزه قرار داشت، به جای رهایی، آزادی و عدالت اجتماعی، به ستم مضاعف گرفتار آمد. آنچه حکومت ولایت فقیه بر زن ایرانی روا داشته و می‌دارد، اهانت آشکار به منزلت انسانی است. لاجرم هیچ فرد آزاده‌ای چنین خواری و ذلتی را بر نمی‌تابد و هربار، به شکلی، فریاد اعتراض خود را به گوش سردمداران جمهوری اسلامی می‌رساند و به زبان آتش سخن می‌گوید.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، این فاجعه‌ی جانکداز را به مردم ایران و بازماندگان خانم هما دارابی تسلیت می‌گوید و جمهوری اسلامی را، که در واقع مسبب اصلی‌ی چنین فجایعی است، قاطعانه محکوم می‌کند.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

۳۰ مارس ۱۹۹۴



کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

کمال رفعت صفایی درگذشت

من اگر گوزن باشم یا نیاشم / سرانجام / از این درخت‌ها / یکی درخت فرجام خواهد بود
 بهتر که شاخ بر زمین نسایم و / نیز بگذرم. / از عمر نیم‌دایره‌ای را
 گذشته‌ام / ماه کامل می‌شود / و من می‌میرم.

کمال رفعت صفایی

شاعر جوان و مبارز خستگی‌ناپذیر، دو ابریشم موازی از زخم و زعفران، کمال رفعت صفایی در بهار زندگی چشم بر جهان فرو بست. کودکی که در سی‌وهفت سال پیش، با زخمی بر پیشانی، در شهر شیراز قدم به دنیا گذاشت تا

سرنوشت نسل خویش را با دهان خونین بسراید، پس از گذر از طوفان‌ها، سرانجام روز یازدهم آوریل ۱۹۹۴ در انزوای تبعید درگذشت و کلام زیبایش نیمه‌تمام ماند. شاعر ما، در لحظه‌ی شکفتن پرواز، صندوقچه‌ای از پر خونین به یادگار گذاشت. از کمال رفعت‌صفایی چهار دفتر شعر: «چرخشی در آتش، آواز تیز الماس، در ماه کسی نیست، پیاده» به یادگار مانده است که خود گواه بر استواری کلام و توانایی او در زمینه‌ی شعر است. زندگی او را می‌توان در اشعارش مرور کرد. چرا که وجودش با شعر درآمیخته بود و از منشور شعر می‌گذشت. تجربه‌ی پربار سالیان، گذر از رنج‌ها، مبارزات سیاسی، آرزوها و آمال‌ش، عشق و امیدش به انسان و انسانیت، آزادی و عدالت اجتماعی، نفرت بی‌پایانش از بیدادگری، دروغ، خودپرستی، جانمایه‌ی اشعار اوست. شعر کمال رفعت‌صفایی شعر زمانه‌ی ماست. چراکه او خود شاعر معاصر است و بر معاصربودنش اصرار داشت. او مانند هر شاعر اصیلی شیدای انسان و سعادت انسانیت بود و برای تغییر جهان سرسختانه مبارزه می‌کرد. در آغاز جوانی و در روزهای تلاطم اجتماعی به انقلاب پیوست و سال‌ها در راه آرمانی که باور داشت سلاح بر دوش جنگید. این دوره از زندگی‌اش را خود در شعری به داوری نشسته است: من شادم / شادم که در پایتخت مذهب و مرگ / حیات شما را / با نازنجک و سپانور می‌دویدم / و دلگیرم از خویش / زیرا / ستایش بی‌مضایقه را به ابلهی نوشاندم / که در دگردیسی بی‌مقدار / تیغ بر شعور مشترک نهاد و / به فتوای تردیدناپذیر تکامل مبدل شد...

کمال رفعت‌صفایی، هرچند در این سال‌های اخیر فعالیت تشکیلاتی نداشت و به اعتراض کناره گرفته بود، ولی همیشه شاعری سیاسی باقی ماند. زندگی سیاسی و هنری او تفکیک‌ناپذیر است. علیرغم بیماری طولانی و جانفرسای، هرگز جمهوری اسلامی، این دشمن انسان و انسانیت و آزادی را از یاد نبرد. نفرت او به رژیم ملاحا به ژرفای دریاها بود: «گم شوید / زیر تمام سنگ‌هایی که بر ما فرو بارید گم شوید / من اگر به بیابان بدل شوم / شهروند شما نخواهم شد.

کمال رفعت‌صفایی قربانی دیگری است که بین دو سنگ آسیا، دو قدرتی که آبخشور مشترکی دارند، از پای درآمد. کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، درگذشت کمال شاعر را به مردم ایران، اعضای کانون، همسر و فرزندان و بازماندگان او تسلیت می‌گوید و همراه شاعر می‌سراید:

من کشف کرده‌ام / عشق / وقت مرگ / همچون عقابی از کاکلم صعود می‌کند و می‌رود.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

آوریل ۱۹۹۴



کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

بیانیه

دولت بنگلادش بر اساس شکایت رسمی پلیس، خانم «تسلیمه نسرين»، نویسنده، شاعر و پزشک بنگلادشی را به جرم «یازی با احساسات مردم مسلمان» تحت پیگرد قرار داده و دستور توقیف او را صادر کرده و از سوی «شورای سربازان اسلام» نیز جایزه‌ای برابر هشت‌هزار فرانک فرانسه برای سر او تعیین شده است. هم‌اکنون این چهره‌ی مردمی ادبیات بنگلادش زیر فشار و ارباب و تهدیدهای مکرر نیروهای قشری مذهبی، از بیم جان، مخفیانه زندگی می‌کند و حتی اجازه‌ی خروج از کشورش را ندارد.

نویسنده‌ی رمان «ننگ» با همه‌ی جوانی بیش از بیست رمان و دفتر شعر منتشر کرده و در این آثار، جسورانه و بی‌پروا چهره‌ی غیرانسانی بنیادگرایان اسلامی و ناپهنجاری‌های جامعه‌ی بنگلادش را به انتقاد گرفته و آشکارا علیه احکام دوران بربریت مانند سنگسار زنان، تعزیر و و... به اعتراض برخاسته است. به همین خاطر، از جانب حزب‌الله، «خواهر شیطان» و «رشدی زن» لقب گرفته و همچون شاعره‌ی هشتادساله‌ی هموطنش «بیگم صوفیا کمالی» به مرگ محکوم شده است.

بنا به گفته‌ی «رشید میمونی» نویسنده‌ی الجزایری، اگر تاریخ‌اندیشان در الجزایر «چمدان سفر و یا تابوت» در برابر هنرمندان و آزاداندیشان قرار می‌دهند تا مرگ یا فرار را برگزینند، در کشورهای نظیر ایران، بنگلادش، ترکیه و عربستان سعودی، حتی حق چنین انتخابی برای آنان وجود ندارد: صادق ملاله، شاعر سعودی را در روز سوم سپتامبر ۱۹۹۲ در میدان عمومی شهر گردن می‌زنند و علی‌اکبر سعیدی سیرجانی را زیر شکنجه‌ی روحی و جسمی مجبور به اعتراف به گناهان ناکرده می‌کنند. عزیز نسین و یاران جوان نویسنده‌اش را در شهر سیواس ترکیه به آتش می‌کشند و اینک در بنگلادش سر تسلیمه نسرين را به بهای ناچیز هشت‌هزار فرانک فرانسه بر سر نیزه می‌خواهند.

ناگفته پیداست که تمامی این جنایات هولناک که در گوشه و کنار کشورهای مسلمان رخ می‌دهد و هرروز ابعاد گسترده‌تری می‌یابد، ریشه در فتوای قتل سلمان رشدی دارد که چند سال پیش از طرف آیت‌الله خمینی صادر شده و کم‌کم به یک سنت شوم تبدیل می‌شود. آری، حکومت دین‌سالاران در ایران، جلوه‌های گوناگون مرگ و نابودی و خفقان را برای آزادیخواهان تمام کشورهای مسلمان به ارمغان برده

است.

تسلیمه نسرین، گرچه «سلمان رشدی زن» لقب گرفته، ولی مانند سلمان رشدی زیر پوشش دفاعی کشورهای غربی و افکار مترقی جهان نیست و خطر مرگ مدام او را تهدید می‌کند. کانون نویسندگان ایران (در تبعید) این رفتار شنیع و تعرض آشکار به حقوق انسانی تسلیمه نسرین، نویسنده‌ی شهیر بنگلادشی را قاطعانه محکوم می‌کند و از همه‌ی نویسندگان، هنرمندان و انسان‌های آزاده می‌خواهد تا به دفاع از این زن هنرمند برخیزند، چرا که حمایت از او، حمایت از تمامی نویسندگان دربند جهان اسلام است که جان و حیثیت انسانی‌شان در برابر چشم‌جهانیان به تاراج می‌رود.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

ژوئن ۱۹۹۴



کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

فراخوان

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، در صدد است تا در دهمین سالگشت درگذشت زنده‌یاد دکتر غلامحسین ساعدی، انسان و نویسنده‌ی ستیپهنده، دفتری به یاد وی منتشر کند. به همین خاطر، دست‌نیاز به سوی عزیزان نویسنده و شاعر - در درون و بیرون کانون- دراز می‌کند تا با ارسال آثاری که به نحوی از انحاء پیرامون زندگی و آثار ساعدی است - اعم از نقد و بررسی آثار وی، و یا آثاری که به او اهداء شده‌اند، کانون را در فراهم‌آیی هرچه پُربارتر این دفتر یاری کنند.

[لطفاً در روی پاکت قید بفرمایید: برای یادنامه‌ی زنده‌یاد ساعدی]

نشانی‌ها:

1) Association des Ecrivains Iraniens (en exil), 14, Rue de Nanteuil,
750 15 Paris, France

2) AFSANE, BOX 260 36, 750 26 UPPSALA, SWEDEN



کتاب ارزان

دومین فهرست کتاب ارزان مشتمل بر صدها عنوان از آخرین
قازه‌های کتاب انتشار یافت
لطفاً از طریق نامه یا تلفن برای دریافت فهرست
با ما تماس بگیرید

تعدادی از کتاب‌های فهرست جدید با تخفیف ۲۵ تا ۵۰٪
به علاقمندان عرضه می‌شود

تهیه‌ی لغت‌نامه‌ی دهخدا

نماینده‌ی «کتاب ارزان» در تهران می‌تواند کپی‌های کتاب‌های
درخواستی شما را در سرتاسر اروپا، اسکاندیناوی (منهای سوئد) با
قیمت مناسب به دستتان برساند. از این طریق شما می‌توانید مبلغ
زیادی را که بابت پست در اروپا می‌پردازید، ذخیره نمایید.

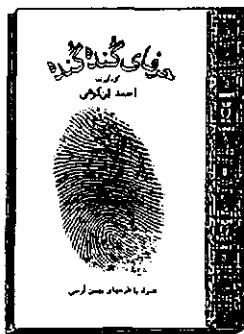
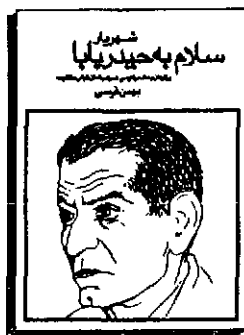
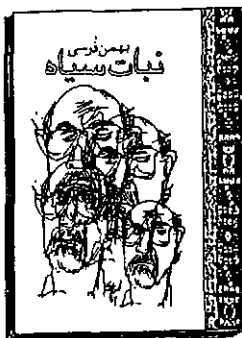
نشانی ما:

KITAB-I ARZAN

B. Jarlsg. 9B, 554 63 JÖNKÖPING, SWEDEN

TEL: (036) 148031, TEL/FAX: + (036) 110999

کتابهای «دفتر خاک»



اثری که باید در خانه هر ایرانی فرهنگ دوستی موجود باشد



ENCYCLOPÆDIA IRANICA

دانشنامه ایرانیکا

جلد ششم

Volume VI

دفاتر ۱، ۲، ۳ و ۴

Fascicle 1 (Coffee House -- Communism IV)

Fascicle 2 (Communism IV -- Contracts II)

Fascicle 3 (Contracts III -- Cotton II)

Fascicle 4 (Cotton II -- Čüb-Bāzi)

منتشر شد

Mazda Publishers

P. O. Box 2603

Costa Mesa, CA 92626

U. S. A.

Tel: (714) 751-5252

- ۱- یاقیان بر ایجار / مجموعه داستان / عبدالله عماد
- ۲- بازگشت / مجموعه داستان / هرمان بروخ / برگردان، ناصر منوچهری
- ۳- چلچلی، یا، فراقی ولایت کوچک / روایت / داریوش کارگر
- ۴- دوازده داستان / مجموعه داستان / امیرحسن چهل تن
- ۵- تبعیدی خاک / مجموعه داستان / داریوش کارگر
- ۶- زن، پشت در مفرغی / احمد شاملو / برگردان به سوندی ش. ایرانی. د. کارگر
- ۷- ایستگاه باستیل / مجموعه داستان / حسین دولت آبادی
- ۸- داغ همه‌ی این سال‌ها / یک زندگی. در گفتگو با یک نواب / داریوش کارگر

INNEHÅLL

Inledning / 3

ARTIKLAR OCH KRITIK & UTREDNING

Ett liv, krönikan om Hedayats liv och verk / D. Kargar / 7

Tolkning av en text / N. Khaksar / 27

Resa till Paris / D. Derakhshesh /

övers. Z. Keyhan / 33

Den lösdrivande hunden / B. Alavi / 41

Boken som aldrig blev skriven / R. Marzban / 44

Den monterade saken om Shaan-e Nozol / Hedayat-Yaghmaei /

montering: A. Hamedani / 54

Presentation av två texter om VaghvaghSahab / A. Hamedani / 59

Misstanke och mysterium / H. Yavari / 66

I frånvarons kabare / R. Jaccard / övers. Y. Torang / 88

Över Hedayats grav / P. Mikriammos / övers. H. Gharib

En legend / M. Beard / övers. S. Kalhori

I SAGANS OCH NOVELLENS VÄRLD

Klass / C. Bukowski / övers. D. Kargar / 99

Barans pris / Afsane / 107

Berättelsen om den lyckliga litterärpristagaren / E. Khoi / 109

Den illuminerande kulan / B. Sheibani / 112

Profetera om en arrestering / 116

Inkomna tidskrifter / G. Radji / 129

Kommunikéer / 1364

ANSVARIG UTGIVARE OCH REDAKTÖR:

DARIUSH KARGAR

Lösnummer

Sverige & Europa 30 skr

Kanada & USA 7 \$

Prenumeration, 4 nummer

Sverige

Organisationer 240 skr

Enskilda 160 skr

Övriga länder i Europa

Organisationer 240 skr

Enskilda 200 skr

Kanada & USA

Organisationer 300 skr

Enskilda 240 skr

Adress

BOX 260 36

750 26 UPPSALA

SWEDEN

Postgiro

42 42 207 - 1

Afsane

skönlitterär tidskrift

(LEGEND)

VÄREN 1994
9



انتشارات افسانه